

آواز سیندرلا

کنفرانس ساعت نه تمام شد. آهو دوربین و لنز های عکاسیش را جمع کرد. باید به سرعت خودش را به دفتر روزنامه می رساند و حلقه های فیلم را برای ظهور به لابراتوار تحویل می داد. برف سنگینی از صبح شروع شده بود و يك نفس می بارید. کلاهش را به سر کشید و شال گردن را دور گردنش محکم کرد تا سرما به تنش نفوذ نکند. با شتاب به طرف ماشینش رفت. برفها را از روی شیشه ماشین کنار زد. پشت فرمان نشست. چند بار پشت سر هم استارت زد. ماشین روشن نشد. زیر لب غرید

- لعنتی !

پیدا شد و نگاهی به اطراف انداخت. دنبال ایستگاه تاکسی می گشت. خیابان خلوت بود و نشانی از ایستگاه دیده نمی شد. تلفن همراه را از کیف در آورد و شماره یکی از شرکت های تاکسی رانی را گرفت و آدرس داد. شانه اش زیر سنگینی کیف عکاسی خم شده بود. کیف را روی برفها گذاشت و شال را تا زیر چشمانش بالا کشید. تاکسی رسید و سوار شد. آدرس دفتر روزنامه را داد. خودش را روی صندلی تاکسی رها کرد و شال را از دور صورتش باز کرد. راننده کلاه پشمیش را تا زیر گوش پایین کشیده بود. قیافه آشنایی داشت. فکر کرد " از يك همچین قیافه اي نمی تواند دوتا توی دنیا وجود داشته باشد".

- آقای هومانی ؟

راننده از آینه بالای ماشین به صورت زن نگاه کرد

- اوا تویی زیبا ! نشناختمت ! چقدر چاق شدی !

فکر کرد " از قیافه خودت خبر نداری . مرتیکه همان طور پررو مانده و باز به من میگه زیبا"

- چطور تاکسی کار میکنی ؟ کافه چی شد ؟

- کافه را از دست دادم. با آدم های ناجور که کارکنی همین بلا به سرت می آید . اگر

بدونی پپینو چه کلاهی سرم گذاشت . یکشب پلیس ها ریختند توی کافه . حقوقش چند ماه عقب افتاده

بود . من که نمی خواستم پولش را بخورم . مرتیکه بی چشم و رو . آن تخم سگ آنجلو نمیدانی

چه جانوری از آب در آمد. با آن آلمانی الکنش آبروی من را پیش پلیس برد. تمامش تقصیر خودم

بود که به این هندی های پاپتی کار دادم. تمرین هایش را توی کافه من کردو بعد رفت یک پیترز

فروشی باز کرد.

- فقط بخاطر حقوق پپینو کافه را از دست دادید؟

- نه بابا. رفته بود با صاحب ساختمان حرف زده بود . با کار خانه آجو فروشی ، با

سبزی فروشه ، یادته آنور خیابان ؟ خوب به همه اشان مقروض بودم. نمی دانم نکبت از کجا

فهمید. یک روز در کافه را که باز کردم پشت سرم دسته جمعی ریختند تو ، پشت سرشان هم پلیس

آمد. هیچی دیگه در کافه را مهر وموم کردند . ماشینم را فروختم. آن کروکی قرمز را میگویم .

با پولش یک مقدار از قرض ها را دادم بقیه را هم برایم قسط بندی کردند. بی شرفها

- کافه که کارش بد نبود . چطور آنقدر قرض داشتید؟

هومانی با لحن آدمی که خودش را لوس می کند گفت:

- دختر ها ولم نمی کردند. هرچه در می آوردم خرج آنها می کردم. توی این زندگی

هرچی می کشم از دست شما زنهاست

آهو فکر کرد " چشمت کور".

- خوب تو چکار میکنی. زیبا ؟

فکر کرد " مرتیکه آنقدر بی ارزش است که لازم نیست اسمم را به او یاد آوری کنم "

- عکاسی . برای دوتا روزنامه کار می کنم

- به به . بگو ببینم ، من خیلی تغییر کرده ام؟

فکر کرد " آره . شکل کرگدن پیر شدی "

- نخیر . والا بعد از بیست سال خیلی هم خوب مانده اید.

- بعد از سی و چند سال زندگی توی این شهرو کافه داری ببین کارم به کجا رسیده.

راننده تاکسی شده ام .

فکر کرد " از سرت هم زیاده "

- یادتان می آید می گفتید زندگی صد سال اولش سخت است . نگران نباشید . صد

سال بعد حتما بهتر می شود.

هومانی در آینه ماشین نگاهش کرد

- حالا به ما می اندازی ؟

- نخیر . فقط می خواستم کلمات قصار خودتان را بیادتان بیاورم

فکر کرد " آدم جواب کارهایش را توی همین دنیا می گیرد. "

تاکسی کنار دفتر روزنامه توقف کرد. آهو پول خورد هایش را شمرد و با مقداری انعام به هومانی

داد.

- بخدا اگر مجبور نبودم ازت پول نمی گرفتم.

- این حرفها چیه . اختیار دارید .

وارد دفتر روزنامه شد. به لابراتوار رفت و فیلم ها را برای ظهور به جوانکی سپرد. کیف دوربین

را در قفسه گذاشت و دفتر روزنامه را ترک کرد و در میان بارش برف به راه افتاد. صدای قدم

هایش در برف با ریتم یک نواخت شنیده می شد. هومانی ! کافه ! درست بیست سال از آن زمان

می گذشت .

ساعت ده صبح قرار بود دم در کافه باشد. سر راه از همبرگر فروشی یک چیز برگر خرید و با گلوی خشک آن را زمانیکه در تراموا نشسته بود فرو داد. تراموای قدیمی با سرنشینی اندک از میان خیابانهای کم عرض گذشت و به بلوارپهنی رسید. پیاده شد و عرض بلوار را طی کرد و وارد خیابان باریکی شد. از کنار ساختمانهای پنج طبقه خاکستری با نمای قدیمی گذشت. دقایقی پیاده رفت و به کافه رسید. کافه در طبقه هم کف قرار داشت. ساختمانی نوسازی شده با دیوار صورتی و در و پنجره های با قاب قهوه ای. صاحب کافه، هومانی، گفته بود سر ساعت ده در کافه را باز میکند. در بسته بود. ایستاد تا مرد آمد. چشمهای پف کرده و موهای ژولیده اش حکایت از بی خوابی و مشروب مفصل شب قبل داشت. پشت سر هومانی وارد کافه شد. بوی سیگار همراه با بوی غذاهای مانده توی ذوقش زد. دیوارهای کافه تا نیمه با چوب پوشیده شده بود. میز و صندلی و نیمکت های چوبی با پایه ها و روکش قهوه ای رنگ. فکر کرد " چقدر تاریک و دلگیره". کافه در شب با انعکاس نور چراغها روی شیشه های مشروب آویخته از سقف بار پر نور و زنده می نمود. چشمش به موکت خاکستری بد رنگ کف کافه افتاد. احساس کرد وارد دخمه ای شده. لباس کار همراه نداشت. میخواست وانمود کند نطافتچی نیست. موهایش را قبل از ترک ایران به دست سلمانی سپرد. باید تا جایی که می شد صرفه جویی کرد. معلوم نبود کی شانس سلمانی رفتن پیدا میکرد. پشت سر هومانی وارد اطاقک کوچک کنار آشپزخانه شد. مرد با صدای خسته و خواب آلود به طور نامفهوم الفاظی به زبان آورد و جارو برقی ای را نشان داد. جاروی خاکستری رنگ به همان بدرنگی موکت. کیفش را گوشه اطاقک روی زمین گذاشت و جارو را وسط کافه کشید و شروع به کار کرد. چند بار پایش به چین خوردگی های موکت گرفت و سکندری خورد. وقتی جارو را به پستو بر گرداند هومانی مقابلش سبز شد. سطل پلاستیکی

آویخته به دیوار را برداشت و به دستش داد. چشمش به اسفنج و مایع ظرفشویی داخل سطل خیره ماند.

- این نزدیکی مغازه ای هست که دستکش لاستیکی بخرم؟

هومانی درحال خروج از اتاقک با دست اشاره به بیرون کرد.

- الان بر می‌گردم

کیفش را برداشت و به سرعت از کافه بیرون رفت. به خیابان سمت چپ پیچید و وارد مغازه کوچکی شد. یاد سوپر دریانی سر کوچه اشان افتاد. دوجفت دستکش لاستیکی خرید و به سرعت به کافه برگشت. سطل را برداشت و به انتهای کافه رفت. دو د ر قهوه ای کنار هم. روی دراول با پلاک فلزی نوشته بود " زنانه " و روی در دوم " مردانه ". دستشویی و توالت زنانه را شست و به سراغ توالت مردانه رفت. در حال شستن آبریزگاه کم مانده بود استفراغ کند. فکر کرد " بعد از بیست و اندی سال درس خواندن کارم رسیده به شستن مستراح ". یاد سیندرلا افتاد و زیر لب شروع کرد به زمزمه آوازی که سیندرلا موقع شستن زمین میخواند. کار شستن تمام شد. در آینه به چشم های مرطوبش نگاه کرد و آبی به صورت زد که آثار اشک را از بین ببرد. مایع خوش بو کننده را روی دیوار های توالت پاشید. بوی لیمو فضا را پر کرد. سطل بدست از کنار بار گذشت. هومانی نبود. به اتاقک کوچک رفت و سطل را به گیره ای آویخت. دستی به سرو کله اش کشید و وارد آشپزخانه شد. کوهی از ظرف چیده در ظرف شویی و لگن پلاستیکی بزرگ. ظرفها را خیسانده بودند، با این وجود کنار بشقابها هنوز پنیر پیتزا و سوس گوجه فرنگی ماسیده بود. گیلایهای شراب و آبجو تمام پیش خوان آشپزخانه را پر کرده بود. دستکش پلاستیکی را دست کرد و به سراغ ظرفها رفت.

صدای " هلو " ی آشپزاورا از جا پراند. مردی هندی با موهای سیاه چرب، سیل مشکی و شکم برآمده. پشت سرش پسر پانزده ساله شانزده ساله ای وارد شد. فکر کرد "لابد پسرش است".

- من پپینو هستم. اینم آنجلو برادرزاده امه

فکر کرد " هندی و اسم ایتالیایی ! " پپینو به انگلیسی وبا لهجه غلیظ هندی در حالیکه کله اش با هر کلمه ای به چپ و راست میرفت گفت :

- ما اهل ناپل هستیم . تو از کجا میایی ؟

کم مانده بود غش غش بزند زیر خنده . فکر کرد " واقعا که خیلی پررویی . قیافه ات از صد متری داد میزند هندی هستی آنوقت خودت را ناپلی معرفی می کنی "

- ایرانیم.

پپینو و آنجلو به اطاقک کوچک رفتند و بعد از مدتی هر دو با لباس کار و کلاه سفید به آشپزخانه بازگشتند.

- امروز کنار دستم می ایستی و کار ها را یاد می گیری . فهمیدی ؟

فهمیدی را به آلمانی و به حالت تحقیر آمیزی گفت . پپینو تکه بزرگ ژامبون را از یخچال بیرون آورد و روی صفحه ماشین برش برقی گذاشت و دکمه ماشین را زد. ماشین به سرعت ژامبون را ورقه کرد.

- یاد گرفتی ؟

آهو سرش را تکانی داد. با احتیاط دکمه را زد . می ترسید ماشین انگشت دستش را با خود ببرد. کاسه های بزرگ پلاستیکی را از گوجه فرنگی ، خیار ، پیاز ، زیتون ، سوس پیتزا ، کاهو ، سبزیجات مختلف ، ژانبون ، سالامی و پنیر رنده شده پر کردند. آنجلو گوشه آشپزخانه خمیر پیتزا را ورز می داد. پپینو ضمن کار یک آهنگ هندی زمزمه می کرد. تنور پیتزا با چوب گرم می شد. تا ساعت 3 کنار دست پپینو می پلکید و ظرف های پلاستیکی را که خالی می شد دوباره پر می کرد و ظرفهای کثیفی را که دخترهای گارسون می آوردند می شست. ساعت 3 کافه خلوت شد . پشت میز آشپزخانه در سکوت کنار پپینو و آنجلو نشست و پیتزایش را خورد. کافه بین ساعت 3 تا 6 تعطیل میشد. پپینو و آنجلو بعد از خوردن ، لباس کارشان را عوض کردند و کت هایشان را پوشیدند و رفتند . آهو فکر کرد بهتر است چند ساعتی از آن دخمه تاریک دور شود.

کیفش را برداشت و از در کافه بیرون رفت. پاییز بود و آسمان رنگ خاکستری داشت. باد سردی به صورتش خورد. بی هدف از خیابان روبروی کافه به طرف پایین سرازیر شد. محله برایش نا آشنا بود. از کنار ساختمانهای قدیمی گذشت و وارد خیابان عریض پر رفت و آمدی شد. دو طرف خیابان ردیف مغازه های لباس فروشی و کفاشی به چشم میخورد. نه قصد خرید داشت و نه حوصله تماشای ویترین مغازه. بابتی حوصلگی از کنار ویترین مغازه ها گذشت و تا انتهای خیابان رفت. برای فرار از سوز کلافه کننده پاییزی وارد فروشگاه بزرگی شد. بوی عطر همه جا را پر کرده بود. با پله برقی چهار طبقه فروشگاه را بالا رفت و در هر طبقه چرخی زد و برگشت. هنوز بیش از یک ساعت وقت داشت. مدتی کنار ویترین لوازم آرایش ایستاد و در جواب سؤال دختر فروشنده که آیا به کمک احتیاج دارد، لبخندی زد و گذشت. با قدم های آهسته از فروشگاه بیرون رفت. سرمای خشک دوباره وارد تنش شد. برگشت داخل فروشگاه. در طبقه هم کف، در گوشه ای شال گردن های رنگی به میله ای آویخته بود. شالی شیری رنگ خرید و به دور گردن بست و از فروشگاه خارج شد. حالا سرما را بهتر می توانست تحمل کند. راهش را به طرف کافه پیش گرفت. وقتی رسید در باز بود و هومانی پشت بار کنار دختر موطلایی زیبایی که بار را اداره می کرد ایستاده بود. آلمانی حرف می زدند. به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. فکر کرد "چرا اینجا هستم؟" به یاد پدر و مادرش افتاد. دلش هوایشان را کرد. یاد لحظه خداحافظی افتاد و صورت محکم مادر که مثل همیشه احساسات درونیش را پنهان کرده بود. چشمهای آبی پدر به یادش آمد که سفیدیش از اشک قرمز شده بود. دردی در ماهیچه های گلویش احساس کرد. در کیفش را باز کرد و خودکار طلایی رنگی از آن بیرون آورد. یادگاری از دوران خوش گذشته. تقویمش را باز کرد و ورق زد و به صفحه بیستم اکتبر رسید. پدر گفته بود خاطراتت را هر چند کوتاه یادداشت کن. با خط ریزی شروع به نوشتن کرد. صدای هومانی او را به خود آورد

- زیبا، سری به توالت ها بزن. سطل ها را خالی کن، ببین کاغذ توالت ها تمام نشده؟

- آقای هومانی اسم من آهوست

- آهو! زیبا! چه فرقی می کند. برای من تمام زنها زیبا هستند

خشمگین به هومانی نگاه کرد. مرد بی اعتنا راهش را کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. ساعت 6 پپینو و آنجلو آمدند و کار به همان شکل یکنواخت دوباره از سر گرفته شد. از کنار تنور پیتزا بار دیده می شد. وقتی که ظرفهای خالی را با پر عوض می کرد فرصت داشت دور بار نشینان را بنگرد. مرد مسنی باموهای خاکستری، تنومند و قد بلند، زن باریک اندامی با موهای طلایی، زنی با پوست گندمگون، فربه با موهای بلند مشکی، دختر جوانی با موهای بلند فر زده قرمز، مرد جوانی لاغر اندام با موهای نارنجی و پوست کک و مک. ساعت یازده ونیم آخرین غذا را برای مشتری فرستادند و آشپزخانه تعطیل شد. ظرفها را شست و آنچه را که لازم بود در یخچال گذاشت. پیتزایی را که پپینو پخته بود با کمک یک گیلان آب فروداد. باید به آخرین ترامواکه ساعت 12 از سر خیابان میگذشت برسد. پپینو و آنجلو رفته بودند. کیفش را برداشت و با خداحافظی کوتاهی از کافه بیرون رفت. صدای زوزه باد در خیابان باریک پیچیده بود. شال گردن را دور گردنش محکم کرد و با قدمهای بلند و تند به طرف ابتدای خیابان رفت. به ایستگاه رسید. غیر از او کسی در ایستگاه نبود. ماشینها تک و توک از کنارش گذشتند. تراموا آمد. سوار شد و خودش را روی صندلی سه نفره پشت سر راننده رها کرد. کمرش از ایستادن درد گرفته بود. جایی نشسته بود که میتواند تا انتهای تراموا را ببیند. روی صندلی های ردیف آخر، دختر و پسری سر در گردن هم داشتند. در نزدیک ترین صندلی به او، مرد مسنی با چشم های قرمز و موهای ژولیده زیر لب با خود حرف میزد. زن و مرد مسنی با کلاه های یشمی پردار و دوپسر جوان مو مشکی مسافران تراموا بودند. در ایستگاه نزدیک خانه پیاده شد. پسر ها هم با او پیاده شدند. خیابان خلوت و تاریک بود. بدون نگاهی به پشت سر، به سرعت به طرف خانه رفت. احساس می کرد صدای قدمهایی را پشت سرش می شنود. قدمها یش را تند تر کرد. رفتنش کم کم به دویدن تبدیل شد. نفس زنان به درخانه رسید. کسی در خیابان نبود. وارد ساختمان شد و در را پشت سر بست. کمی ایستاد و نفس تازه کرد. سه طبقه پله ها را بالا رفت. در اپارتمان کوچکش را باز کرد

و وارد اتاق یخ زده اش شد. اتاق به سردی خیابان بود. بخاری نفت نداشت. به سراغ دبه نفت رفت. خالی بود. چراغ گاز را روشن کرد و کتری پر آب را روی آن گذاشت. دستهایش را بالای کتری گرفت تا با بخار آب گرم شود. آب کتری که جوش آمد کیسه آب جوش را پر کرد و به میان رختخواب انداخت. گرم کن ورزشی اش را پوشید و به رختخواب رفت.

3

با هومانی از طریق افراشته، دوست قدیمی خانواده آشنا شد. وقتی تصمیم به ترک ایران گرفت پدرش نامه ای به افراشته نوشت و آهو را به دست او سپرد. روزیکه به وین رسید افراشته و همسر اتریشی اش ایوت همراه دخترشان در فرودگاه به استقبالش آمده بودند. دوروز اول اقامت در وین با خانواده افراشته به تفریح و تماشای شهر گذشت. روز سوم همراه ایوت به دانشگاه وین رفت و در کلاس زبان، اسم نویسی کرد. به اصرار خانواده افراشته دو هفته اول را در خانه آنها گذراند. باید مستقل می شد. با کمک آنها، از طریق روزنامه آپارتمان کوچکی در طبقه چهارم یک ساختمان قدیمی پیدا کرد. خانه اش در انتهای راهروی درازی قرار داشت که برای رسیدن به آن باید از کنار سه دست شوئی کهنه می گذشت. درپاگرد ورودی خانه دوش کوچکی با پرده نایلونی محفوظ شده بود. اثاثیه خانه اش را اجاق گازی دو شعله و یخچال کوچکی زیر آن، یک کمد قدیمی چوبی و یک بخاری نفتی، شامل می شد. توالت بیرون خانه و با همسایه کناری مشترک بود. کلید قدیمی و بزرگ آن کنار در ورودی خانه آویخته بود. با وسایل قدیمی خانه افراشته آنجا را پر کرد. به فکر درخواست پناهندگی بود. روزها و شبها با خودش کلنجر می رفت. مشکل ترین تصمیم زندگیش. پناهندگی، ترک ابدی وطنش. می خواست از خیابان های کودکی اش دل بکند. کوچه هایی که از سر در خانه هایش گلهای افاقیا آویخته بود و بوی پیچ

امین الدوله فضایش را پر می کرد. صدای آواز کوچه باغی رهگذران در شب و صدای نمکی و کاسه بشقابی به خاطرش آمد. خانه ای را که آفتاب از پشت پنجره هایش تا انتهای اطاق می تابید و پرده حصیری بر دیوارش خطوطی را سایه می انداخت ، به یاد آورد . صداها ی روزهای جمعه ؛ مستجاب الدعوه ، مانی ، خانم اربابی ، شاباجی خانم ، عبدالغنی . صداها ی روزهای هفته ؛ خانم عاطفی و آقا بیژن . چه دور بود همه چیز . هرچه ذهنش به گذشته نزدیک و نزدیک تر می شد تصاویر و صداها خشن تر و خشک تر می شدند. پاکت پلاستیکی با دانه های سیگار بهمن ، سهمیه ماهیانه سیگارش از آقا عباس خواربار فروش ، تکه ران مرغی که اگر شانس داشت بعد از ساعتها در صف ایستادن نصیبش می شد ، لباسهای سیاه ، چهره های خشمگین ، مردانی که دیگر با او سر سازگاری نداشتند ، بی حرمتی ارادل ، بوی تن های حمام نکرده ، صف پسران نوجوانی که در کامیون ها به جبهه گسیل می شدند ، و صدایی که در شهر پیچیده بود که دیگر صدای موسیقی نبود. بانگ عزا بود. به یاد شهری افتاد که در آن ، جای زندگی را برایش تنگ کردند. تصمیمش را گرفت. روز بعد بجای رفتن به کلاس آلمانی با ترجمه مدارکش همراه ایوت به پلیس رفت و تقاضای پناهندگی داد. از همان روز به فکر جستجوی کار افتاد. با پول مختصرش نمی توانست زیاد دوام بیاورد. افراشته مخالف بود.

- چون زبان آلمانی نمیدانی کار درست و حسابی نمی توانی پیدا کنی

می دانست. ولی پولش کفاف سه چهار ماه زندگیش را بیشتر نمی کرد.

- مهم نیست. کار باشد ، هر چه می خواهد باشد.

- بیا یک شب برویم سراغ هومانی، از بچه های قدیمیست . کافه دار د و با ایرانیها

بیشتر از من دمخور است. فعلا بهتر است با یک ایرانی کار کنی . بالاخره همشهری هستند و

درد آدم را می فهمند. با ویزای توریستی کار رسمی نمی توانی پیدا کنی . باید سیاه کار کنی.

این کار ها هم معمولاً کارهای پیش پا افتاده هستند.

آشنایی افراشته با هومانی به دوران دانشجویی او و زندگی در شهر لینتز بر می گشت .

- هومانی از ماها جوان تر بود . آنقدر از این شاخ به آن شاخ پرید تا بالاخره دوره هتل داری را گذراند . با مدرک آن اجازه باز کردن هتل ، رستوران ، پانسیون و این جور چیزها را گرفت . چند سالی که با ایوت ایران بودیم از هومانی خبری نداشتیم . بعد از انقلاب افرشته و ایوت به اتریش بر می گردند . پدر ایوت صاحب مغازه لوازم التحریر فروشی بود و افرشته در آنجا شروع به کار می کند .
- یک روز در نزدیکی مغازه تصادفاً به هومانی برخوردیم . آن روزها در فکر خریدن این رستوران بود .

شبی آهو همراه ایوت و افرشته به کافه هومانی می روند . هومانی می گوید کسی را برای ظرفشویی لازم دارد . آهو فکر می کند ظرف شویی ساده ترین کار آشپزخانه است . هومانی میگوید ماهی 3500 شیلینگ حقوق می دهد و آهو فکر می کند با این پول می تواند اجاره خانه اش را بدهد و با بقیه آن هم زندگی کند . قبول می کند و قرار کار را برای فردای آن شب می گذارند .

4

دو ماه از کار یکنواخت و خسته کننده اش در کافه گذشت . حالا دیگر دوربارنشینان را به خوبی می شناخت . می دانست زن فر به مو مشکی ایرانی و جوان لاغر اندام رفیق دختر پشت بار و مرد درشت هیكل صاحب کلید سازی روبرو و دختر مو قرمز صاحب سلمانی و زن لاغر اندام مو طلایی کارمند اداره ای در آن نزدیکی است . با اولین حقوقی که گرفت ترجمه آلمانی کتاب شازده کوچولو را خرید . سرمای هوا باعث شد ساعت های بیکاری بین 3 تا 6 بعد از ظهر را در کافه بماند و با کمک فرهنگ لغت وقتش را به خواندن بگذراند . زمستان با کولاک برف و دمای منهای 20 درجه از راه رسید . اولین شب زمستان به یاد آخرین شب چله ایران افتاد . تعریفی نداشت . جنگ بود و همه نگران . اما شب چله های بچگیش چه گرم و با صفا بودند . مادر

میز را با انگورو انار و میوه های خشک پر می کرد. دور هم می نشستند و پدر و مادر از خاطرات گذشته می گفتند. آنوقت ها شنیدن تکراری خاطرات پدر و مادر حوصله اش را سر می برد ، حالا دلش پر میزد برای شنیدن حتی کلمه ای از آن ها. لابد امشب را با همسایه روبرویی می گذرانند. دلش برای تنهایی پدر و مادرش گرفت. چرا همه از هم جدا شدیم. هر کسی به یک گوشه دنیا افتاده .

کریسمس آمد و شهر با چراغانی به پیشواز تولد مسیح رفت . مردم با بغل های پر از خرید در خیابانها از فروشگاه های به فروشگاه دیگر می شتافتند . درخت های کاج مخصوص کریسمس کنار خیابانها ، سر چهارراه ها و نزد یک کلیسا ها کنار هم ردیف چیده شده بودند.

یک روز قبل از کریسمس وقت بیکاریش به فروشگاه های در نزدیکی کافه رفت . مدتها کنار غرفه ای به تماشای گوی های رنگی و نوارهای طلایی و نقره ای مخصوص تزئین درخت کریسمس ایستاد. شب کریسمس کافه از همیشه خلوت تر بود. فقط دور بار نشینان آمده بودند. مثل هر شب. شنیده بود کریسمس یک عید خانوادگیست . غروب به خانه بزرگتر می روند و شام را در کنار هم می خورند. هدیه می دهند و هدیه می گیرند. فقط آدمهای تنها و بی خانواده شب کریسمس را در کافه ها می گذرانند. فکر کرد " مثل من و این چند تا مشتری دور بار "

زن موسیاه ایرانی هم آمد و جای همیشگیش نشست . آن شب آشپزخانه ساکت بود. مشتری های بار اهل غذا نبودند. آهو کنار پینو و آنجلو پشت میز آشپزخانه نشست. پینو یک روند از هومانی شکایت می کرد. میگفت دوماه است حقوقش عقب افتاده. آهو باور می کرد چون صابون بد حسابی هومانی به تنش خورده بود. خسته شد . اما خستگیش بیشتر از حرکت کله پینو بود تا حرفهایش.

رفت کنار تنور پیتزا ایستاد و چشم دوخت به خیابان که با نور چراغهای شب کریسمس روشن شده بود . صدای آهنگ های ایتالیایی از استریو پخش می شد، ترانه های قدیمی که برایش خاطره انگیز بودند . اوایل کار در کافه از آنها لذت می برد اما شنیدن مکررشان کسالت آور شده بود.

هومانی با گیلای سراب در دست کنارش آمد و با لحن مسخره ای گفت:

- زیبا چرا اینجا ایستادی؟ مگه کار نداری؟

آهو بدون پاسخ حرکتی به خود داد که به آشپزخانه برگردد

- کجا داری میری؟ شوخی کردم. برایت شراب آوردم

گیلاس را تعارفش کرد.

- شراب به من نمی سازد

- بخور زیبا. بخاطر عیسی مسیح. بیا بنشین پشت بار. یک کمی با مردم قاطی شو

چشم آهو به زن ایرانی پشت بار افتاد که با اشاره دست او را به نزدیکش می خواند. با بی میلی

کنار زن رفت و ایستاد.

- چرا آنقدر گوشه گیری؟ چند وقته اینجا ای؟

- چهار ماه

زن با خنده ای که لثه های کبودش را نشان می داد گفت:

- مدتی تو نخ تم. خیلی ماتم گرفته ای

در سکوت به زن نگریست

- تهرانی هستی؟

- بله

- تنهایی یا با شوهر و بچه

- تنهام

زن خنده بلندی کرد و پرسید:

- عاشقی؟

سرش را پایین انداخت. آنقدر گذشته بنظرش دور می آمد که حتی جوانه های عشقی را که تازه

داشت در قلبش سبز می شد فراموش کرده بود. زن دستش را دور شانه آهو انداخت و در گوشش به

نجوا گفت:

- کم کم یاد میگیری اینجا چطوری زندگی کنی . اگر می خواستی غم و غصه بخوری

که همان ایران می ماندی. برای غصه خوردن کجا بهتر از ایران

دلش یکهو برای مادر و پدرش تنگ شد. کاش مادرش کنارش بود. کاش در خانه پدر بود. دلش می خواست تب کرده بود و روی تخت زمان کودکیش خوابیده بود و مادر با یک کاسه سوپ گشنیز به سراغش می آمد. چه شب خوبی بود آخرین شبی که همه فامیل با هم بودند. بوی غذاهای مادر در خانه پیچیده بود. هنوز دعوای فامیلی سرانقلاب شروع نشده بود. هنوز کسی به کسی تهمت ساواکی نزده بود.

- کجایی ؟ دارم با هات حرف میزنم.

آهو با چشمهای بی احساس به زن نگاه کرد. یک کلمه از حرفهایش را نشنیده بود. آرام به طرف آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. به تعطیلی روز کریسمس فکر کرد. نفس راحتی کشید. فردا کریسمس بود.

5

تعطیلات کریسمس شروع شد و اولین روز آن کافه از همیشه خلوت تر بود. پپینو تنور پیتزا را روشن کرده بود و آهو تکیه به تنور به نظاره خیابان مشغول بود. دختر موطلابی پشت بار صدایش زد.

- آهو تلفن داری

- من ؟

- آره

با نگرانی به پشت بار رفت و گوشی را گرفت. فقط افرشته شماره تلفن کافه را داشت. فکر

کرد " نکند اتفاقی افتاده ؟ "

- بله بفرمایید

صدای آشنای مردی تنش را به لرزه انداخت

- آهو ، منم . فادی

کم مانده بود فریاد بزند. فادی دروین !

- کی آمدی ؟ چطور حالا ؟ تلفن من را از کجا پیدا کردی ؟

- تازه رسیده ام . شماره ات را هم از آقای افرشته گرفتم . کجایی ؟ آدرست را بده

بیایم پیشت

فکرکرد " فقط همین مانده که فادی مرا دراین کافه ببیند . "

- چند وقته آمدی ؟

- دوشب . پس فردا صبح پروازم است . الان با تاکسی میایم پیشت .

آهو با دست پاچگی گفت :

- الان ؟ الان نه . نمی توانم . یعنی کار دارم . شماره تلفنت را بده . با هات تماس می

گیرم .

- چرا الان نه ؟

دهانش را به گوشی چسباند و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت :

- نمی توانم توضیح بدهم . فردا صبح بهت تلفن می کنم

- با کسی هستی ؟

آهو با صدای لرزانی گفت :

- نه . شماره ات را بده . نمی توانم حرف بزنم . بعدا برایت می گویم .

فادی شماره تلفن هتلش را داد و با صدای گرفته ای گفت :

- فردا صبح منتظر تلفنتم

- خداحافظ

گوشی را روی تلفن گذاشت. مدتی بی حرکت ماند. انگار به مغزش سیم برق وصل کرده باشند. آرام به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. " فادی دروین. آنهم حالا." دلش نمی خواست فادی او را بعنوان نظافت چی در کافه ببیند. " اصلا قرار نبود حالا بیاید، کاش شماره تلفن افراشته را به فادی نداده بودم." چگونه کارش را از او پنهان کند. سالها با خود تمرین کرده بود محک قضاوت بر آدم ها را کار یا تحصیلشان قرار ندهد. با بسیاری تحصیل کردگان و کسانی در سطوح بالای مدیریت برخورد کرده بود که بسیار تنگ نظر و سطحی بودند و انسانهای ساده ای را شناخته بود که بزرگی قلب و عزت نفسشان به تحسین وادارش کرده بود. با فادی خیلی وقتها آدم ها را تحلیل کرده بودند. شبیه هم فکر می کردند. اما تجربه به او ثابت کرده بود آدمها در حرف و عمل بسیار متفاوتند.

6

با فادی در تهران آشنا شد. لبنانی و در آمریکا در رشته روابط بین الملل تحصیل می کرد. برای نوشتن تز دکترایش به ایران آمده بود. موضوع تز به انقلاب ایران و مسائل بین المللی مربوط می شد. اولین بار فادی را در کتابخانه دید. یک روز که مثل هر روز در کتابخانه سر در میان کتابها داشت فادی همراه رئیس وارد کتابخانه شد. جوانی با موهای مشکی فرفری، هیکل نسبتا ورزیده، پوست قهوه ای و چشمهایی با ترکیبی از رنگ سبز و خاکستری. رئیس او را به عنوان محقق لبنانی معرفی کرد. منابعی که فادی روی آن کار می کرد بیشتر اسناد و مدارکی بودند به زبان انگلیسی یا عربی که کتابخانه در اختیارش می گذاشت. فادی گوشه ای می نشست و از اسناد نت برداری می کرد. هر زمان آهو سرش را از روی کتابها بلند می کرد نیمرخ فادی مقابلش بود. چند بار نگاهشان با هم تلاقی کرد. گاهی در میان قفسه های کتابخانه نگاه فادی را

پشت گردنش احساس می کرد. بازی چشمها چند وقتی ادامه داشت ، تا یک روز در اواخر وقت کار که آهو مشغول جمع و جور میز کارش بود ، فادی در حال گذشتن از کنار میز او و کاغذ تا خورده ای را روی میز انداخت . آهو با دست پاچگی کاغذ را گشود

"Please call me -

و شماره تلفنی زیر آن نوشته شده بود. فادی اسمش را به شکل یک پرندۀ به زیبایی نقاشی کرده بود. آهو مدتی خیره به کاغذ نگاه کرد. فکر کرد " اگر کسی یادداشت را پیدا کند حتما جرمی به جرمهای اضافه می شود ". شماره تلفن را یادداشت کرد و تکه کاغذ را ریز ریز کرد و مدتی در میان دستش نگه داشت . حتی جرئت نداشت آن را در سطل آشغال بی اندازد . تکه های کاغذ را میان دستمال کاغذی پیچید و در کیفش گذاشت.

دعای آهو با روسای جدید پس از دوران انقلاب شروع شد. آدمهایی به عقیده او متعلق به حزب باد که به هر سو باد بیشتر میوزید به آن طرف می چرخیدند. اولین اختلاف بر سر انتخابی یا انتصابی بودن مدیریت بود و بعد بر سر سیستم اداره کتابخانه . روزیکه آهو از پاره کردن کتابهای کتابخانه امتناع کرد میدانست بزودی غزل خداحافظی را باید بخواند. چه روز نا خوشایندی بود. کوهی از کتاب وسط کتابخانه روی هم انباشته شده بود. رئیس سراغ یک کارمندان رفت و دستور انهدام کتابها را داد. آن روز این حادثه او را یاد فیلم فارنهایت 451 انداخت.

یک داستان خیالی از شهری که ماموران آتش نشانی به هر خانه ای که کتابی در آن پیدا می شد حمله ور می شدند و کتابها را با آتش افکن می سوزاندند. مردی از اعضا آتش نشانی در اثر آشنایی با زنی ، به کتاب خواندن می پردازد و از آن پس از کتاب سوزی سر باز می زند . تا روزیکه لو می رود و کتابهایش طعمه آتش کتاب سوزان می شوند. مرد از آن شهر فرار می کند و در جنگلی در خارج شهر با عده ای بر خورد می کند که هر کدام از آنها به کتابی تبدیل شده اند. آنها خودشان را با عنوان کتابها معرفی می کنند .

آهو بعد از یاد آوری این فیلم فکر کرده بود "اگر قرار بود تبدیل به کتابی بشوم حتما بدل به مزرعه حیوانات می شدم." بهانه ها برای اخراجش روز به روز بیشتر می شد. میدانست همکارانی که جاسوسی رئیس را میکنند تمام کارهایش را زیر نظر دارند و میدانست رئیس کل در انتظار یافتن بهانه نهایی برای پاکسازیش است. رابطه با فادی می توانست آخرین بهانه باشد. مانند تیر خلاصی که به اعدامی می زنند. اما وسوسه شده بود. شب در خانه به انتظار زمان مناسبی بود که به فادی تلفن کند. آخر شب شماره فادی را گرفت. دستهایش می لرزید. مردی به تلفن جواب داد که صدایی داشت مثل اکثر مردهای ایرانی. چند ثانیه سکوت کرد. ترسی بی علت در تنش ایجاد شده بود. نکند دامی سر راهش گذاشته باشند. آنقدر نسبت به اطرافیان و همکارانش احساس بدبینی می کرد که هیچ کاری را از آنها بعید نمی دانست. با صدای آرامی به انگلیسی گفت "میتوانم با فادی صحبت کنم". مرد گوشی تلفن را زمین گذاشت و صدایش در حال دور شدن شنیده شد.

- فادی تلفن برای توست

چند لحظه گذشت

- الو

- آقای فادی منم.

- چقدر خوب کردید تلفن کردید. راستش امیدی نداشتم. ببخشید. امیدوارم شمارا با کاغذی که روی میزتان گذاشتم نترسانده باشم. میخواستم با شما حرف بزنم. می خواستم شما را ببینم. امکان دارد؟ در کتابخانه چند بار می خواستم باشما صحبت کنم ولی نمی شد.

یک لحظه از ذهن آهو گذشت که فادی را به خانه اشان دعوت کند. فکر کرد "نه بهتر است بیرون همدیگر را ببینیم". به یاد کافه دوستش رضا افتاد. زمانی در دانشگاه هم کلاس بودند. رضا درس اش را رها کرد و کافه کوچکی راه انداخت که پاتوق بچه های دانشگاه شد.

- آقای فادی . نمیدانم شما متوجه جو عمومی هستید یا نه . شاید بتوانیم در کافه ای

همدیگر را ببینیم . مال یکی از دوستانم است .

فادی در حال خنده گفت:

- باشد . آدرسش را بدهید .

آهو آدرس کافه رضا را به فادی داد و قرار گذاشتند فردا بعد از وقت اداری همدیگر را ببینند . آهو تلفن را که سر جایش گذاشت ناگهان دلهره ای تمام وجودش را فرا گرفت . " اگر کسی او و فادی را در رستوران ببیند چی ؟ " . فقط جرم دوستی با مردی بیگانه را در پرونده اش کم داشت . باورش نمی شد . تا چند سال پیش با دختر ها و پسر های هم کلاسیش اکثر وقت آزادشان را در کافه ها می گذرانند . سر کلاس کنار هم می نشستند . در کافه تریای دانشکده زنگ تفریح گل یا پوچ بازی می کردند . بعضی وقت ها آخر های هفته به دیسکوتک می رفتند . حالا برای دیدن فادی باید هزار نقشه می کشید که با او در خیابان یا کافه دیده نشود . در کتابخانه جرئت نمی کرد با فادی از `hello how are you` حرفی بیشتر رد و بدل کند . آن شب تا صبح خواب به چشمش نیامد . احساس دوگانه و سوسه و تشویش باعث بی خوابیش شده بود . فردا در کتابخانه هر بار از کنار صندلی فادی رد می شد گرمی نگاه او را روی پوستش حس می کرد . سر ساعت همیشگی کتابخانه را ترک کرد و پیاده به طرف خیابان ویلا راه افتاد . اضطراب داشت و گاهی پشت سرش را نگاه می کرد . نکند تله ای باشد . اصلا از کجا معلوم که این مرد لبنانی جاسوس نباشد . افکار مختلف در بین راه فکر آهو را آنچنان مشغول کرده بود که نفهمید راه کتابخانه تا کافه را چگونه پیمود . وارد کافه شد و به رضا گفت که منتظر یک دوست لبنانی است . جای دنجی لازم داشت که در معرض دید مشتریان کافه نباشد . رضا او را به انتهای کافه راهنمایی کرد . جایی که ستون پهن سیمانی که دور تا دورش تابلو آویزان کرده بودند میز را از بقیه کافه جدا می کرد . دقایقی بعد فادی آمد و روبرویش نشست . پیشخدمت آمد و صورت غذا را مقابلشان گذاشت . با وجود گرسنگی میلی به خوردن نداشت . از فادی پرسید چه میل دارد .

- قهوه

دو فنجان قهوه سفارش داد. فادی خوش صحبت بود و حرفهایش پر از طنز و شیطنت. گفت سی و دو ساله است و در دانشگاهی در نیویورک تحصیل می کند. مقایسه های طنز آلودی از زندگی در نیویورک و تهران داشت که آهو را از ته دل به خنده می انداخت. جمله هایش را با خانم خوشگل شروع می کرد. هر بار فادی خانم خوشگل خطابش می کرد آهو فکر می کرد " با این روسری و روپوش کدام زیبایی را در من پیدا کرده " سه ساعت در آنجا نشستند و سه بار قهوه سفارش دادند. معده خالی آهو از قهوه بسیار به سوزش افتاده بود. رستوران خلوت شده بود. غیر از آنها و یکی دو پیشخدمت کسی دیگر نمانده بود. جدا از هم کافه را ترک کردند. قرار گذاشتند دو روز بعد در همان محل و همان ساعت هم دیگر را ببینند. در راه خانه همه چیز دوباره رنگ تازه ای گرفته بود. نه سیاهی شب را می دید و نه تیره گی لباس ها را بر تن مردم. زندگی دوباره با افق درخشان و آفتاب طلایی به او لبخند میزد. دیدارهایشان تجدید شد و جوانه عشق در سینه اش شروع به رشد کرد. شوق دیدن فادی در میان میزهای کتابخانه تنها انگیزه ای بود که او را صبح از رختخواب بیرون می کشید. کیف کوچک آرایشی داشت که مدت ها کنار ی بدون استفاده افتاده بود. آن را به وسایل داخل کیف بزرگش اضافه کرد. روزهایی که با فادی قرار داشت قبل از آمدن او در توالی کافه چشمهایش را با مداد مشکی می کرد و ماتیک صورتی رنگی به لبهایش می مالید. کیف آرایشی او هر روز موقع ورود مورد بازدید خواهران قرار می گرفت و هر روز این جمله را از زنی با صدای نازک می شنید

- اینا چیه با خودت میاری؟ مگه آرایشگاه کار میکنی؟

یکماه از دیدارش با فادی می گذشت که حکم انفصال دائم از خدمات دولتی را دریافت کرد. بودن فادی نقشی در تسریع حکم نداشت. در واقع جریمه زبان درازیهایش را گرفت. به خیال خودش ایستادگی به خاطر اصولی که به آن ها اعتقاد داشت قیمتی داشت و حالا هم باید تاوانش را می

پرداخت. اما عشق فادی باعث شده بود ناگواریها را راحت تر بپذیرد. به عواقب مسائل نمی اندیشید. فادی وقتی از مآوقع حکم اطلاع پیدا کرد با تعجب گفت:

- تو که جز یک کتابدار ساده کاره ای نبودی. حتی اسنادی را که در دسترس من می گذارند از تو پنهان می کنند. تو چه مشکلی می توانستی برای آنها درست کنی که اخراجت کردند.

آهوسی و چهار ساله بود. درست زمانی که به ساختن آینده اش فکر می کرد از کار بیکارش کردند. عادت نکرده بود سر بار پدر شود. فکر کرد " بهتر است شانس زندگیم را در کشور دیگری آزمایش کنم ". با جراتی که برایش تعیین کرده بودند امکان همه چیز می رفت. چه بسا که در آن تجدید نظر کنند و به زندان بیاندازندش. می بایست تا جوان است زندگیش را نجات دهد. در معادله زندگی به نقطه صفر رسیده بود. باید محکم می ایستاد. تصمیمش را گرفت. از ایران می رود. زندگی با ترس و بی هدفی از مرگ بدتر است. دوره ی تحقیقاتی فادی در ایران به پایان رسیده بود. او نیز می بایست ایران را دیر یا زود ترک می کرد. آخرین روز اقامت فادی در تهران در کافه همیشگی ملاقات کردند. هنگام خداحافظی فادی دستهای آهو را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید. کسی در آن اطراف نبود که ببیند. غم غریبی داشت ولی به آینده امیدوار بود. نقشه ترک ایران را با فادی مطرح کرد. به امید اینکه روزی در یک مکان دیگر با هم دیدار کنند. فادی به لبنان بازگشت. حالا آهو فرصت داشت دنبال پاسپورت و ویزا برود. یک هفته از رفتن فادی گذشته بود که اولین نامه اش را دریافت کرد. نامه ای پر از کلمات زیبایی عاشقانه. نوشته بود باید چند ماه در بیروت بماند و کار تحقیقاتی اش را تکمیل کند. نوشته بود امیدوار است قبل از عزیمت به امریکا بتواند هم دیگر را ببیند. صدای پینو او را از افکارش بیرون آورد.

- می خواهم برای خودم و آنجلو پیتزا درست کنم. چه پیتزایی می خوری؟

اشتهایی برای خوردن نداشت. شقیقه هایش می کوبید. تنها آرزویش رسیدن ساعت یازده و نیم و پایان کارش بود. نمی خواست محبت پینو را بی جواب بگذارد.

- یک پیتزای مارگریتای کوچک ، لطفا

ساعت یازده و نیم کافه را ترک کرد و زیر دانه های ریز برف برای سوار شدن به تراموا به سرعت به سر خیابان رفت.

7

افکارش بکلی معشوش شده بود. فادی دوشب بیشتر دروین نیست . امشب را که از دست داد . تنها فردا می ماند. برای او نوشته بود تقاضای پناهندگی کرده و لی از جزییات زندگی و کارش چیزی نگفته بود. فادی در آخرین نامه اش اشاره ای به آمدن به وین نکرده بود. در راه خانه هزاران فکر از سرش گذشت. چطور است اصلا به او تلفن نکند. شاید بهتر باشد خاطره زیبایی را که باهم داشتند به همان شکل حفظ کند. ولی از طرفی دلش برای دیدن فادی ضعف می رفت . سرگردان بود. در خانه یخ زده اش اول بخاری را روشن کرد. خوشبختانه هنوز نفت بخاری تمام نشده بود.

روزهای یکشنبه از پمپ بنزین ده لیتر نفت می خرید و با صرفه جویی تا آخر هفته مصرف می کرد . تا گرم شدن بخاری کتری را روی چراغ گاز گذاشت . یک چای پاکتی در فنجان انداخت و رویش آب جوش ریخت . سیگاری روشن کرد و با پالتو روی تخت نشست. فادی حتما از کارش خواهد پرسید. حواب سؤال او را چکند. با چه بهانه ای سر کارنرود ؟ با افکار درهم و برهم به رختخواب رفت و تا صبح خواب به چشمش نیامد.

صبح خسته از بی خوابی شب گذشته و هیجان زده از دیدن فادی از رختخواب بیرون آمد. میل به خوردن صبحانه نداشت. چکمه هایش را واکس زد . مدتی کنار کمد کوچک لباس ایستاد و سرانجام دامن قهوه ای رنگی را بیرون کشید . بخاطر سرمای هوا دامن ها بدون استفاده مانده بودند و معمولا با شلوار سرکار می رفت . دامن را با یک پلوور شکلاتی هماهنگ با رنگ دامن پوشید . صورتش را آرا پش کرد . دلش از تب و تاب می لرزید. فکر کرد " چرا زمان نمی گذرد ؟ " تازه ساعت 7 و نیم بود. با فنجان چای به کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد . به خیابان نگاه

کرد. دانه های درشت برف بر زمین می ریخت. پیاده روسفید شده بود. طاقت ماندن در خانه را نداشت. پالتویش را پوشید و از خانه بیرون رفت. به اولین تلفن عمومی که رسید وارد آن شد. تکه کاغذی که شماره هتل فادی را روی آن نوشته بود از کیفش بیرون آورد و شماره را گرفت. تلفن دوبار زنگ زد. صدای خواب آلود فادی را شنید.

- فادی منم.

- عشق من

صدای خمیازه ی فادی را شنید

- بیدارت کردم؟ مغذرت می خواهم. دیگر طاقت نداشتم صبر کنم

- خوب کردی. نه نه. اصلا مهم نیست

- آدرس هتلت را بده. میخوام بیایم پیشت

- الان؟ جدی میگی؟ صبح به این زودی؟

- منظورم یکی دو ساعت دیگر است. میایم با هم صبحانه بخوریم. موافقی؟

معلومه

فادی اسم و آدرس هتل را گفت

- میدانی کجاست؟

- نه. از روی نقشه پیدا می کنم. ساعت ده و نیم توی لابی هتل می بینمت

تلفن را قطع کرد و به خانه برگشت. نقشه شهر را از کنار کتابهایش برداشت و خیابانی را

که هتل در آن واقع شده بود پیدا کرد. تا ساعت ده در اطاق کوچکش گاهی کنار پنجره

ایستاد و گاهی روی تخت نشست. نا آرام بود. ساعتی دیدارش با فادی در تهران مثل فیلم از

ذهنش می گذشت. از تجسم دیدن فادی حرارت مطبوعی در قلبش احساس می کرد. با فادی

می توانست در یک محیط آزاد بدون ترس از سؤال و جواب دیدار کند. کاش موهایش را

کوتاه نکرده بود. موهای بلند به صورتش جذابیت بیشتری می داد. نگاهش به دستهایش افتاد.

با وجود استفاده از دستکش لاستیکی باز هم ناخن هایش شکسته و دور آن ها ریشه کرده بود. سوهان ناخن و لاک را برداشت و ناخن ها را مرتب کرد. بی قرار بود. مرتب به ساعت نگاه می کرد اما گویی عقربه ها از حرکت افتاده بودند. بالاخره ساعت ده شد. قبل از ترک خانه گونه هایش را پودر زد و ماتیکش را تجدید کرد. پالتویش را پوشید و از خانه خارج شد. به تلفن عمومی رفت و شماره کافه را گرفت. تلفن مدتی زنگ زد. کسی گوشی را برداشت. فکر کرد " باز این مرتیکه هنوز نیامده ". دختر جوانی پشت باجه تلفن به انتظار ایستاده بود. از باجه بیرون رفت. برف همچنان می بارید. شال گردن را روی سرش انداخت که هم سرما به سرش نفوذ نکند و هم فرم موهایش در اثر رطوبت هوا خراب نشود. مدتی کنار باجه تلفن این پا و آن پا کرد. باجه خالی شد. آهو وارد شد و دوباره شماره را گرفت. هومانی با صدای خسته و خمار جواب داد.

- رستوران فراسکاتی

- سلام آقای هومانی ، نامه ای از پلیس برایم رسیده. راجع به پناهندگیم است باید

به اداره پلیس بروم

- خوب کارت که تمام شد بیا سر کار

فکر این را نکرده بود. " لازم نیست که تمام برنامه های زندگیم را برای هومانی توضیح بدهم ".

- فکر کردم امروز از فرصت استفاده کنم و یکی دو تا کار عقب افتاده دیگر را هم

راست و ریس کنم.

- منظورت اینست که تمام روز سر کار نمی آیی. بهتر بود زودتر می گفتی. حالا با

غر غر پپینو چکار کنم. این پسره آنجلو هم که عین حلوا در حال وا رفتنه.

دیدار با فادی همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. حتی اگر به قیمت از دست دادن کارش

تمام می شد باید فادی را می دید.

- به جبران امروز حاضرم تمام هفته آینده تا ساعت 12 کار کنم .

- دیگر این طوری دست ما را توی حنا نگذاری ها . خونه بابات که نیست که هر

وقت خواستی بیای هر وقت نخواستی نیایی . این بار آخرت باشد ها.

فکر کرد " شانس آوردی که فعلا بهت احتیاج دارم وگرنه پدرت را پیش چشمت می آوردم"

. دلش می خواست بگوید " گوربابای خودت و کافه ات ". ولی دندانهاش را روی هم فشار

داد تا به خودش مسلط شود. با صدای گرفته ای گفت :

- تا فردا

گوشی تلفن را با عصبانیت روی تلفن کوبید و زیر لب گفت " مرتیکه دوزاری الکلی " .

احساس درماندگی می کرد . تشویش داشت . عاشق بود . اعتماد به نفسش به پایین ترین

درجه رسیده بود. فکر کرد " درسته که کارگرم ولی برده ات که نیستم" .

8

با مترو خودش را به هتل رساند. قبل از ورود در شیشه ویتترین مغازه ای نگاهی به سر تا

پایش کرد. وارد لابی هتل شد . چه گرمای مطبوعی . شانه های منقبض شده اش پایین افتاد.

نرسیده به میز اطلاعات هتل ، فادی مقابلش سبز شد. از فرط دستپاچگی نمی دانست چکار

باید بکند. بی اختیار فادی را بغل کرد و سرش را روی سینه او گذاشت. فادی زیر گوشش

پی درپی می گفت:

- عشق شیرین من

گرمای تن فادی زیر پوستش رفت. احساس می کرد روی گونه هایش را دو گل آتش گذاشته

اند . چند ثانیه درآغوش فادی گذشت . تکانی به خودش داد و با ظرافت خود را از فادی

جدا کرد. به صورت هم نگریستند . آهو زیر لب می گفت :

- باورم همیشه

دست در دست فادی به رستوران هتل رفتند. کنار پنجره پشت میزی نشستند. برای اولین بار

بدون واژه کنار هم نشستند. پیشخدمت آمد و فادی صبحانه سفارش داد

- پروازم را از طریق وین گرفتم و مخصوصا به تونگفتم. فکر کردم دیدار ناگهانی

می تواند مایه خوشحالی شود ولی مثل اینکه اشتباه کردم. چرا دیشب آنقدر سرد بامن حرف

زدی؟ کجا بودی؟ کسی پیشت بود؟

آهو با نگاهی پر از عشق و تمنا به چشم های فادی خیره شد

- فادی تو تا فردا صبح اینجا هستی. مگر نه؟

- درسته. تا فردا هفت و نیم صبح

- قول بده از من سؤال نکنی. بگذار این ساعتها را که کمتر از بیست و چهار ساعت

است با هم خوش بگذرانیم. مطمئن باش که پای مرد دیگری در کار نیست.

برای فادی تنها چیزی که متصور بود، مثل تمام رابطه های عاشقانه، وجود رقیب عشقی

بود. با ناباوری نگاهش کرد. چه چیزی را آهو از او پنهان می کند. هیچ دلیل موجهی در

پنهان کاری نمی دید. فادی با صدای رنجیده ای پرسید:

- هنوز مرا دوست داری؟

- از تمام دنیا بیشتر

- پس چی را از من پنهان می کنی؟

- فادی فقط یک چیز از تو می خواهم. به من فرصت بده.

فادی سکوت کرد

روی میز وسط سالن غذا خوری یک دسته روزنامه چیده شده بود. آهو یکی از روزنامه ها

را برداشت در صفحه مخصوص سینما چشمش به فیلم سالو افتاد. این فیلم را سالها قبل در

پاریس دیده بود و بعد از تماشای آن تا مدتها از زندگی بیزار شده بود. معلوم نبود در آن لحظه در سرش چه می گذشت که پیشنهاد تماشای این فیلم را به فادی کرد.

- میخوام به تماشای فیلمی برویم. فیلمی از پارولینی

- من که نیامده ام اینجا سینما بروم. تو بدون من هم می توانی فیلم ببینی. بهتر

نیست از این فرصت کم استفاده کنیم و وقتمان را طور دیگری بگذرانیم. من دلم می خواهد خانه ات را ببینم.

فادی آمده بود تا بیست و چهار ساعت را در کنار او بگذراند. ببوسدش، لمسش کند و عشق بورزد. اما زندگی خشن آهو را هم خشن کرده بود. میخواست به آزمایش سختی دست بزند. به همین خاطر تماشای فیلم سالو را پیشنهاد کرد. میخواست شاهد تماشای عکس العمل های فادی باشد. می خواست ببیند آیا بعد از دیدن این فیلم باز هم فادی به عشق بازی فکر میکند. از طرفی هم می دانست تنها ماندن با فادی مانند بازی با آتش است و می دانست که نمی خواهد خانه محقرش را نشان فادی دهد. باید بهانه ای پیدا می کرد. سرش را پایین انداخت که فادی از چشم هایش پی به دروغ گویش نبرد.

- چند روز است هم خانه ای گرفته ام. فراموش کردم در آخرین نامه ام برایت

بنویسم. یک دختر تایلندیه. دانشجویست. فعلا تا ترم بعدی که دانشگاهش شروع می شود

اکثر ا در خانه درس می خواند، نمی خواهم مزاحمش شوم

فادی لبخندی زد و باشیطنت گفت:

- پس برویم بالا من اطاقم را به تونشان بدهم

با وجود آنکه با تمام وجود فادی را می خواست فکر کرد باید از تنها بودن با او پرهیز کند.

می دانست مقاومتش را در مقابل فادی از دست خواهد داد. فادی شرقی بود و آهو فکر می

کرد مرد های شرقی اگر با اولین تقاضای زنی را تصاحب کنند فاتحه آن رابطه خوانده شده

است.

- علت اینکه سینما را پیشنهاد کردم اینست که در این هوای سرد باید خودمان را در یک جای سر بسته مشغول کنیم. سرمای وین را تجربه نکرده ای. تا مغز استخوان آدم نفوذ می کند. از طرف دیگر دوست دارم این فیلم را با تو ببینم که بعدا بتوا نیم با هم بحث کنیم.
- فادی که پیدا بود اصلا در فکر سینما و بحث و این حرفها نیست دستش را به دور کمر آهو انداخت، او را به طرف خود کشید و صورتش را به گونه آهو چسباند.
- من فقط دوست دارم با تو تنها باشم.
- فعلا تا دیدن فیلم خیلی وقت داریم. لباس گرم با خودت آوردی؟
- کاپشن گرم دارم.
- باید شهر را به تو نشان دهم. می توانیم به موزه برویم یا یک نمایشگاه نقاشی.
- من آمده ام اینجا تو را ببینم. برای دیدن نمایشگاه نقاشی و فیلم در نیویورک به اندازه کافی فرصت دارم.
- اصرار فادی بر ای تنها ماندن با آهو او را هم مصمم تر می کرد. فادی آنقدر با شخصیت او آشنا شده بود که بداند وقتی به چیزی نه می گوید به سختی می توان نظرش را تغییر داد.
- از هتل بیرون رفتند. فادی یقه کاپشن را بالا زد و دست راست آهو را گرفت و با دست خودش در جیب کتش فروبرد. چه احساس لذت بخشی. مثل این بود که در خواب راه می رود.
- از شب قبل که کافه را ترک کرد تا این لحظه چند ساعتی بیشتر نگذشته بود ولی دنیای کافه با هومانی و پینو و آنجلو و زن ایرانی فریه قرن ها از او فاصله گرفته بود. در میان برف می رفتند ولی احساس سرما نمی کرد.
- چه چیزی را از من مخفی می کنی؟ می خواهم بدانم
- آهو صورتش را به بازوی فادی چسباند و گفت:
- به من اعتماد کن. به تو اطمینان می دهم به آن بدی که فکر می کنی نیست.
- اگر نیست پس چرا نمی گویی؟

- فادی . خواهش می کنم. بگذار این ساعت ها را با کلنجر رفتن در باره مسئله ای بی اهمیت خراب نکنیم. فرصتمان کم است. من الان در کنار تودارم پرواز می کنم. بگذار این لحظه ها را به همین زیبایی حفظ کنیم.

- اگر چیزی آنچنان بی اهمیت است پس چرا پنهانش میکنی؟

آهو ایستاد. فادی را بغل کرد و صورتش را به صورت یخ کرده فادی چسباند . فادی زیر گوشش زمزمه کرد :

- قبول. دیگر سؤال نمی کنم.

9

در خانه ی هنر ساعتها به تماشا ایستادند . مجذوب تماشای تابلو های هوندردو اسر شده بودند. بعد از ترک موزه در کنار یک کیوسک ایستادند و با لذت ساندویچ گرمی را گاز زدند. برف بند آمده بود و از گزندگی سرما کاسته شده بود. در کافه ای برای نوشیدن قهوه نشستند و با مروری بردیدا رهایشان در ایران و ترسهایشان گاهی خندیدند و گاهی تاسف خوردند .

- چرا نمی آیی آمریکا؟

- امکان ویزا گرفتم صفر است . زن تنها ! میدانند که بروم دیگر بر نمی گردم.

- تو چی ؟ نمی توانی تابستان به اینجا بیایی ؟ زمان تعطیلات دانشگاهی

- اگر بتوانم ترم را تمام کنم حتما میایم

فادی دستش را دور شانه آهو انداخت .

- بالاخره نمی خواهی اطاق من را ببینی . می توانیم یک کمی استراحت کنیم

آهو خندید .

- فعلا که قراره برویم سینما

ساعت ها به تندی می گذشت . بزودی ساعت 5 رسید. آهو نقشه شهر را از کیف بیرون آورد و آدرس سینما را پیدا کرد. دست در دست هم به خیابان زدند و چند قدمی دورتر سوار تراموا شدند.

- چقدر در این شهر همه چیز کند است. توی نیویورک مردم انگار که پشت سرشان

گذاشته اند . همه در حال دویدن هستند. اینجا چه آرام و بی دغدغه در تراموا نشسته اند و

تراموا با سرعتی که انسان را خواب آلوده می کند می راند.

در یکی از خیابانهای مرکزی شهر وارد سینمایی کوچک شدند. در سالن انتظار بوی ذرت

بوداده پیچیده بود. فادی یک کیف کاغذی ذرت بوداده خرید. کنار پنجره بلندی رو به خیابان

ایستادند . فادی یک دستش را به دور شانۀ آهو حلقه کرده بود و هر دو از پاکت ذرت بر می

داشتند. همه چیز با فادی زیبا و دل چسب بود . حتی مزه ذرت . در سالن سینما باز شد و وارد

شدند. سالن سینما هفت ، هشت ردیف بیشتر نداشت . با وجود اینکه ردیف آخر نشسته بودند

تا تصویر فاصله چندانی نداشتند. دستش در میان دستهای فادی بود که فیلم شروع شد.

سالو اسم شهر کوچکی در شمال ایتالیاست . موسولینی برای فرار از قوای متفقیق آنجا را

پایگاهش قرار می دهد و حکومتی جمهوری و فاشیستی تشکیل می دهد. جمهوری سالو 18

ماه دوام می آورد و هزاران نفر در این مدت به دست فاشیستها کشته می شوند. رهبران

حکومت سالو فرزندان نوجوان اعضا جبهه مقاومت را در اسارتگاهی زندانی و تحت شکنجه

قرار می دهند. آنها را وادار به خوردن مدفوع میکنند ، قلاده به گردنشان می اندازند و در

نهایت وادارشان می کنند به هم تجاوز کنند. جهمی را که دانتۀ در کمدی الهی نوشته ،

پازولینی در فیلم سالو به تصویر میاورد. حکومتی را نمایش می دهد دارای قدرت مطلقه که

عوامل آن حتی برای ارضای شخصی و تفریح از ابزار شکنجه استفاده میکنند. پازولینی

اثر معروف مارکی دوساد "120 روز در سودوم" را در یک رژیم فاشیستی تجربه می کند.

چراغهای سینما روشن شد و آهو و فادی با قیافه هایی متفکر ، همراه سایر تماشاگران سینما را ترک کردند . دیدن صحنه های خشونت آمیز و دلخراش فیلم دهانشان را بسته بود. به جنایاتی که انسان فقط برای حفظ قدرت و ارضای حس جاه طلبی نسبت به همنوعش اعمال می کند می اندیشیدند و در آن لحظه می دانستند که این اولین بار نیست که دنیا شاهد چنان تجربه دردناکی بوده و آخرین بار نیز نخواهد بود.

کنار هم در خیابان زیر نور چراغهای شب کریسمس در سکوت رفتند. انگار به انتهای دنیا ، به ابدیت رسیده باشند ، احساس می کردند دیگر حرفی برای گفتن نمانده است. دست آهو در میان دست فادی بود و هر از چندی فادی فشاری ملایم بر آن می داد.

- گفتی پروازت چه ساعتیه ؟

- هفت و نیم . باید پنج از خواب بیدار شوم.

دلش گرفت. فردا فادی می رفت و دوباره زندگی با همان بی محتوایی ادامه پیدا می کرد. از کنار یک رستوران گذشتند. آهو ایستاد و بازوی فادی را گرفت و وارد رستوران شدند. سر میزی نشستند و دو گلاس شراب سفارش دادند. پیر مردی در گوشه رستوران آکوردیون می نواخت.

- امشب بیا هتل پیش من

این بار صدای فادی پر بود از ترس ناشی از تنهایی .

- امشب باید زود بخوابی که برای سفر طولانی فردا آماده باشی .

- بعد از این فیلم وحشتناکی که نشانم دادی اگر تو کنارم باشی بهتر می خوابم

آهو کلافه بود و در درونش با خود می جنگید تا بر خواسته اش برای بودن با فادی غلبه کند . کنار هم نشسته بودند و فادی با دستی که دور کمر آهو انداخته بود او را به طرف خود

کشاند و بوسید. چند دقیقه به همان حال ماندند و اندکی بعد آهو با حرکتی خودش را از میان بازوان فادی بیرون کشید. انگار دیدن دوباره فیلم سالو او را به واقعیت بازگردانده باشد. فکر کرد " چرا کارش را از فادی پنهان می کند. اگر ارزش او با کارش تغییر میکند یا زیر سؤال می رود همان بهتر که هرچه زودتر با واقعیت روبرو شود".

- فادی بعد از شام میخوام محل کارم را به تو نشان بدهم. را سنتش فکر کردم

بیخودی دارم چیزی را از تو پنهان می کنم

بعد از شام با تاکسی به کافه فراسکاتی رفتند. تمام شهامتش را جمع کرده بود. از زمان شروع کار برای اولین بار دست در دست فادی بعنوان مشتری وارد کافه شد. به محض ورودشان پشت باریها سرشان را به سوی آنها برگرداندند. هومانی از پشت بار بیرون آمد

- زیبا. حالا که وقت کار نیست. این ذغال اخته کیه همراهت آوردی؟

آهو آن دو را به هم معرفی کرد و بدون تامل راهش را کشید و همراه فادی پشت میزی کنار پنجره نشستند. دختر گارسون کافه آمد

- سلام آهو. چی بر ایتان بیاورم؟

- دو گیلای شراب قرمز

چند دقیقه بعد دخترک گیلای های شراب را روی میز مقابلشان گذاشت. آهو گیلایش را برداشت و به سلامتی فادی نوشید و بعد از تازه کردن نفس پرسید:

- فادی دست شویی کاری نداری

فادی متعجب به چشمهای آهو خیره شد

- چطور؟ چرا اتفاقا باید بروم

- انتهای کافه است

فادی از دستشویی برگشت و کنار آهو نشست.

- فادی آنجا را دیدی؟ آنجا دفتر کار من است. کارم شستن آبریزگاه است همانجایی

که تو ادرار کردی

فادی ناباورانه در سکوت نگاهش کرد. آهو با خشکی ادامه داد:

- بقیه کارم هم کار کردن کنار دست این هندی چرب و چیلیه که می بینی کنار تنور

پیتزا ایستاده، حالا باز هم می خواهی شب به هتلت بیایم. باز هم برایم نامه خواهی نوشت.

آهو سعی می کرد بغضی که گلپوش را فشار می داد فرو دهد. می خواست محکم باشد. فادی دستش را روی دست او گذاشت.

- اشکالی نداره. همه کارهای سخت می کنند. ولی چطور برایم ننوشته بودی. من فکر

می کردم پدرت متمول است.

- پدرم کلکسیون ساعتی را که عزیز ترین و بار ارزش ترین دارا بیش بود بخاطر

آمدن من فروخت. نه. پدرم پول دار نیست.

صدای موسیقی همیشگی ایتالیایی پخش می شد. آهو دلش از اندوه پر شده بود. نگاهی به ساعتش کرد.

- تو باید به هتلت برگردی. فردا پروازی طولانی در پیش داری

- شب را با من بمان.

آهو بدون پاسخی از جایش برخاست و بدون اعتنا به هومانی به طرف دخترک گارسون رفت و گفت:

- پول شراب را فردا با تو حساب می کنم.

از کافه بیرون رفتند. هنوز می توانستند آخرین تراموا را بگیرند. وقتی به هتل

رسیدند آهو دم در هتل فادی را بوسید. قبلش به شدت می تپید. باید هر چه زوتر تا اختیار

از کف نداده از فادی جدا می شد. حرارت لبهای فادی و بوسه ای دیگر.

- برایم نامه بده.

- فقط ده دقیقه . بیا بالا

- مترو را از دست میدهم

آهو بی درنگ از در هتل خارج شد بدون آنکه نگاهی به پشت سر بیاندازد . به طرف ایستگاه مترو رفت . به خانه اش رسید و با یک دنیا غم در اطاق یخ کرده اش را باز کرد و وارد شد . لباسها را از تن کند و با گرم کن ورزشی به رختخواب رفت . فکر کرد " کاش الان فادی کنارم بود " . به همین زودی دلش برای گرمای آغوش فادی تنگ شده بود . تنها چیزی که آرامش می کرد احساس رضایتی بود که از خودش داشت . حالا دیگر توپ را به دروازه فادی انداخته بود . به ساعت نگاه کرد . هر دو عقربه روی 12 ایستاده بودند . بی اختیار از رختخواب بیرون آمد . لباسهایش را پوشید و بدون لحظه ای درنگ از در بیرون رفت . پله ها را با سرعت طی کرد و از در ساختمان خارج شد . در میان برف می دوید . به تلفن عمومی رسید . شماره هتل فادی را گرفت .

- فادی میخواهم بیایم پیشت . شماره اطاقت چند است ؟

- 201

تلفن را قطع کرد و دوان به ایستگاه تاکسی رفت .

عقربه ساعت شب نمای کنار تخت روی 4 ایستاده بود . هنوز برای با هم بودن وقت داشتند . ساعت پنج هتل را ترک کردند .

- برایم نامه مینویسی ؟

فادی سرش را از شیشه تاکسی بیرون آورد و گفت:

- همین امروز .

آهو پیاده به طرف مترو به راه افتاد . اولین قطار ساعت پنج حرکت می کرد .

فکر کرد "چه زود گذشت". آمدن فادی به وین مثل ساعقه بود، به همان سرعت و درخشش. از تصور روبرو شدن با هومانی و متلک هایی که حتما نثارش خواهد کرد و تجسم محیط کافه حالت تهوع پیدا کرد. زیر دوش رفت و آب داغ را روی سرش باز کرد. با صدای بلند شروع به گریه کرد و اشکهایش با قطره های آبی که بر صورت می ریخت در هم شد. وقتی در آینه به چشمان اشک آلودش نگاه می کرد فکر کرد که همیشه گریه اش را از همه پنهان کرده، حتی دردشوارترین لحظات. این عادت را از مادرش به ارث برده بود. با فنجان قهوه و سیگاری در دست کنار پنجره ایستاد. دیروز در همین ساعت به شوق دیدن فادی بال در آورده بود. امروز دیگر از آن هیجان اثری نبود. وقت رفتن به سر کار بود. از فکر رو به رو شدن با هومانی مضمّنز شد. بی مروت چقدر بد با او حرف زد. قبل از آمدن به وین تصورش در مورد ایرانیهای خارج از کشور چیز دیگری بود. فکر می کرد مردمی که در اقلیت هستند مشکلات هم را بهتر درک می کنند و دردهای مشترک آنها را به هم نزدیک تر می کند. خیالی باطل. هومانی با قیافه ترش و موهای پریشان هر روزی پشت بار ایستاده بود.

- زیبا، امروز قبل از اینکه کارت را شروع کنی اول برفهای پیاده روی جلوی کافه را پارو بزن. اگر کسی اطراف کافه زمین بخورد باید کلی جریمه بدهیم. پارو توی همان اطاقک است.

آهو پارو را بر داشت. کاش با پارو بر فرق سر هومانی می کوبید. برف یخ زده سنگین و سفت شده بود. بعد از چند دقیقه پا رو کردن سر حال آمد. هوای سرد به صورتش می خورد ولی تنش عرق کرده بود. بهترین حادثه آن روز همین پارو کردن می توانست باشد. کار شاق، درد جدایی از فادی را برای مدتی از خیالش دور کرد. پپینو و آنجلو هم آمدند. پپینو قبل از وارد شدن به کافه کنار آهو ایستاد و خوش و بش کرد. پارو کردن بیش از نیم

ساعت از وقتش را گرفت . وقتی به داخل کافه رفت احساس نفرت و چنڈشی که نسبت به هومانی داشت از بین رفته بود. نمی دانست اثر سرما است یا احساس قدرتی که از مقاومت در مقابل کار سخت پیدا کرده بود. فکر می کرد هیچ کس و هیچ چیزی نمی تواند او را از پا درآورد. شب مشتریان دور بار یکی بعد از دیگری آمدند. اواخر شب زن فربه ایرانی صدایش کرد.

- پسره همراهت کی بود؟

- دوستم

- دوستت؟ دیروز سر کار نبود. کجا بودی؟ چشات برق می زند.

آهو جوابی ندادوبه طرف آشپزخانه رفت

- بیا اینجا کارت دارم. الان که آشپزخانه خبری نیست . پریشب همین یارو بهت

تلفن کرد؟ از چشم من چیزی پنهان نمی ماند.

آهو فکر کرد " چرا این زن دست از سرم بر نمی دارد". کنارزن ایستاد و بالحن محکمی گفت :

- عشقمه

زن با خنده ای چنڈش آور گفت:

- میدانستم . تو نمی توانی مرا رنگ کنی . من خودم نقاشم. بیا اینجا بنشین میخوام

با هات حرف بزنم.

- باید بروم آشپزخانه. آب گذاشتم جوش بیاید می ترسم سر برود

به آشپزخانه رفت. آبی روی چراغ نبود. به این بهانه متوسل شد خودش را از گیر

زن خلاص کند. پشت میز آشپزخانه نشست و سیگارش را روشن کرد. چشمش به جعبه مخمل

بنفش رنگ روی طاقچه آشپزخانه افتاد . آن شب که فادی تلفن کرد در اثر دست پاچگی

فراموش کرد شیشه عطرش را بردارد. چه حیف شد. در جعبه را باز کرد و شیشه عطر را

بیرون آورد و دوبار روی پلوورش پاشید. می خواست بوی پیاز داغ را از بین ببرد ولی از ترکیب بوی عطر و پیاز داغ بویی ناخوشایند درست شد. فکر کرد " تا زمانیکه توی آشپزخانه کار می کنم دیگر عطر به خودم نمی زنم ". پپینو آمد. صدای ملچ ملوچش که همیشه در حال جویدن چیزی بود آهورا آزار می داد. به سراغ یخچال رفت. بی هدف داخل آن را نگاه کرد. دوباره درش را بست. عقربه های ساعت دیواری ساعت یازده را نشان می داد. فادی حتما تا حالا رسیده. از تجسم فاصله ای که میانشان بود دلش گرفت. احساس کرد هوای آشپزخانه سنگین شده. کاش زودتر تابستان بیاید. شاید تا آن زمان شرایط زندگیش هم تغییر کرده باشد. از آشپزخانه بیرون رفت و کنار بار نزدیک زن فربه ایستاد. میخواست با کسی هم زبان خودش حرف بزند.

- چرا آنقدر از حرف زدن با من فرار میکنی؟

- نه. به دل نگیر ید. این روزها از همه کس فرار می کنم. حوصله ندارم.

- چند سالته؟

- سی و چهار سال

- هم سنیم. کدام مدرسه می رفتی؟

- ناموس

- بی خود نیست قیافه ات برایم آشناست. من هم ناموس بودم. چی می خواندی؟

- طبیعی

- من ادبی بودم

زن از مدیر و معلم ها و بعضی شاگرد های مدرسه نام برد. چقدر آن لحظه به این حرفها نیاز داشت. کسی از گذشته با او می گفت. از مکانها و آدمهای آشنا. فروشنده مغازه لوازم التحریر نزدیک مدرسه با صورت آبله رو و چشمهای حیزش، همه جلوی بوفه مدرسه هنگام زنگ تفریح، پیراشکی که کرمش از ماندگی سبز شده بود، نان پنچیک،

ساندویج کالباس با یک ورقه کالباس و خیارشور ، حتی بوی آن بیادش آمد. خط مشترک گذشته دور آنها را آنچنان به هم نزدیک کرد که اگر پپینو صدایش نکرده بود بکلی فراموشش شده بود نذاقتچی کافه ای در محله هفت وین است . ساعت یازده ونیم بود . آشپزخانه را جمع و جور کرد و پالتویش را پوشید که برود. به کنار زن که رسید ایستاد - ممنونم که امشب من را سر حال آوردید ، خیلی احتیاج داشتم

- بیا امشب برویم خانه من . تخت اضافی دارم . میتوانی شب پیش من بمانی. خانه ام به کافه خیلی نزدیک است.

خسته به زن نگاه کرد. در اثر پارو کردن ماهیچه های دست و پایش کوفته شده بود.

- خسته ام. امروز کارم از همیشه بیشتر بوده . الان فقط دلم می خواهد بروم خانه و بپریم توی رختخواب

- جای راحت بهت می دهم

- باشد یک شب دیگر

- قول دادی ها !

- باشد . میایم

در خیابان سوز سرد بعد از برف طولانی به صورتش خورد. احساس می کرد پوستش در حال قاچ خوردن است. شال گردن رادور سرش بست و دستها را در جیب کرد و با شتاب به طرف ایستگاه رفت. آن شب گفتگوش با آن زن غنیمتی بود.

آخرین روز سال وقتی به کافه رسید هومانی در حال باز کردن در کافه ، خندان به جعبه ای کنار در اشاره کرد و گفت :

- زیبا باید کمک کنی کافه را دکور کنیم.

- آقای هومانی شما مثل اینکه خیال ندارید اسم من را یاد بگیرید

- باز دختر شروع کردی ها. بجای این حرفها بیا سر این جعبه را بگیر

داخل جعبه پر از کاغذ و گوی های رنگی و کلاه های کاغذی بود. آهو کافه را با سلیقه تزیین

کرد. هومانی یکی از کلاه ها را سرخودش گذاشت. دیدن قیافه مسخره هومانی با آن کلاه

باعث شد آهو روزش را با خنده آغاز کند. شب صدای ترقه خیابان را پر کرده بود. کافه از

هر شب شلوغ تر بود. مشتریان همیشگی گیلان ها را به سلامتی هم با لا می بردند. مرد

تتومند صاحب کلید سازی وارد شد و پشت بار جای همیشگیش نشست. در کیسه پلاستیکی را

باز کرد و مثنی اجسام کوچک ساخته از سرب در اشکال مختلف از کیسه بیرون آورد و

روی سطح بار ریخت. آهو کنار تنور پیتزا ایستاده بود. مرد با اشاره دست او را به کنارش

خواند و از دختر پشت بار یک لیوان آب و یک قاشق خواست. همچنان که اجسام نقره ای

رنگ را نشان آهومی داد از او خواست یکی از آنها را انتخاب کند. آهو با تردید یکی از

اجسام نقره ای رنگ را که شکل خانه داشت انتخاب کرد و به دست مرد داد. مرد آن را

در ون قاشق انداخت و قاشق را روی شعله شمع گرفت. سرب آب شد. مرد قاشق را به

دست آهو داد و با اشاره از او خواست مایع قاشق را در آب لیوان خالی کند. مایع نقره ای

رنگ فورا در آب سفت شد و شکل عجیبی به خود گرفت. مرد جسم نقره ای را از لیوان

بیرون آورد. نگاهی به آن انداخت و رو به آهو گفت به نظرت شکل ماهی نیست. آهو جسم

کج و کوله نقره ای را نگاه کرد. دم ماهی و دهان باز ماهی. مرد گیلانش را بلند کرد و

گفت به سلامتی می خورم چون سال خوبی در پیش خواهی داشت و گفت این رسم شبهای سال

نوست. مرد از جیبش یک عروسک کوچک صورتی رنگ به شکل خوک در آورد و به آهو

داد.

- این را توی کیف پولت بگذار. کیفیت امسال از پول خالی نخواهد ماند.

ساعت دوازده با شروع سال نو ، شهر در صدای ترقه و آتش بازی غرق شد. آهو در دل حس غریبی داشت. شاید ناشی از حرفهای مرد کلید ساز بود. فکر کرد " امسال برایم سال خوبی خواهد شد".

روز اول سال را با تنبلی شروع کرد. همه جا تعطیل و شهر به خواب رفته بود. از تنها پنجره اطاق به بیرون نگاه کرد. دانه های درشت برف رقصان بر زمین می نشستند. احساس کرد فضای خانه برایش تنگ است. لباس گرم پوشید و از در بیرون زد. برف تازه روی برفهای یخ زده چند روز پیش نشسته بود. هنوز گذر ماشین شهرداری به خیابان باریکی که خانه او در آن قرار داشت نیافتاده بود. به خیابان اصلی رسید. آنچنان ساکت و خلوت بود انگار مردم از آن محله کوچ کرده باشند. زنی با پالتوی پوست و سگ سفید پشمالویش از کنار پیاده رو گذشت. قلاده سگش را باز کرد و سگ در میان برفها شروع به جست و خیز کرد. سوز سرد به صورت آهو ماسید. باید کلاه بخرد. توی این شهر بدون کلاه و شال گردن نمی توان دوام آورد. دلش گرفته بود. از رفتن فادی چند روزی می گذشت. فکر می کرد "هنوز زود است منتظر نامه ای از طرف او باشم". ته دلش آشوب بود. نمیدانست از فادی خبری خواهد رسید یا نه. قبل از ترک وین گفته بود برایش فوراً کارت می فرستد. بی هدف با قدم های تند میرفت. فکر کرد " تا کی می توانم توی این کافه دوام بیاورم". همه چیز به وضعیت پناهندگی بستگی داشت. در اثر تند راه رفتن گرم شد. آنچنان که شال گردن را از سر باز کرد. فکر کرد " در غربت بیشترین چیزی که انسان را آزار می دهد کمبود آدم هم فکر و هم نفسه". آسمان گرفته غمش را تشدید می کرد. فکر کرد " آنقدر می روم که از خستگی از پا بیافتم". چند ساعت پیاده رفت و وقتی به خانه برگشت روی تخت بیهوش افتاد.

سرانجام کارت فادی رسید . پیدا بود در هواپیما نوشته . کارت منظره ای از شهر وین را نشان می داد. فکر کرد " حتما توی سالن ترانزیت خریده " . دوسه جمله بیشتر ننوشته بود.

کارت را به سینه اش چسباند . آنقدر نیرو گرفته بود که در راه کافه به پارو کردن برفها اندیشید. فکر کردمی تواند تمام برفهای عالم را آن روز پارو کند. وقتی به نزدیک کافه رسید از دیدن پیاده رو تمیز و برفهای روبیده شده دم درکافه دلخور شد. هومانی کنار در ایستاده بود. با همان لحن مسخره همیشگی گفت:

- زیبا دیدم تو به درد این کار نمی خوری . به پپینو زنگ زدم. زودتر آمد و برفها را پارو کرد. حالا برو تو که کافه از دو روز پیش کن فیکون شده. اول کاغذ رنگی ها را از دیوار بکن .

- آقای هومانی حقوق ماه گذشته من را هنوز ندادین . باید اجاره خانه ام را بدهم
- باز آمدی ونسازی ها . من نمی فهمم چرا تا چشمت به من می افته یاد پول میافتی.
مگه من سکه میزنم. برو تو . دعا کن امشب مشتری درست و حسابی به طورمان بخورد.
آهو با غیظ وارد کافه شد. فکر کرد " کی از دست این مرتیکه آشغال راحت میشم " . مشغول جارو کشیدن بود که زن قد بلندی با قدم های تند وارد کافه شد و با عصبانیت سراغ هومانی را گرفت . هومانی از دستشویی بیرون آمد .

- اوا نسرین خانم شماییین . چی شده ؟ چرا آنقدر عصبانی هستین ؟
- آقای هومانی دارم برای آخرین بار به شما اخطار میکنم . همین امروز با من می آید پلیس و تکلیف من و خودتان و رستوران ما را روشن می کنید. من دیگر خسته شدم.
- نسرین خانم طوری نشده . بابا آنقدر همه چیز را سخت نگیرید . زندگی صد سال اولش سخته .

- خجالت نمی کشید؟ شما خانواده ما را به این روز انداختید . هرچه پول داشتیم که بالا کشیدید . تقصیر خودمان بود که به شما اعتماد کردیم.

- کدوم پول؟ همچی حرف میزنه انگار که من کلاه برداری کرده ام

- معلومه که کلاه برداری کرده اید. تمام حرفهایی که گفتید دروغ بود. تمام اطلاعاتی

که به ما دادید غلط بود. رستوران را به اسم شما باز کردیم و تمام داراییمان را در اختیارتان

گذاشتیم. آخرش چی شد؟ تمامش کلک بود. شما خوب می دانستید که ما اصلا اجازه باز

کردن رستوران در آن محل را نداشتیم. پولهای ما را چکار کردید؟

صدای جارو برقی باعث می شد که آهو بعضی از حرفها را به وضوح نشنود.

- کدوم پول؟ الان زنگ میزنم پلیس بیاید بیاندازنتون بیرون. خیال کردین. میخواستین

چشمتون را باز کنید. وقتی به یک کشور خارجی می آید و قوانینش را نمی دانید همین میشه

دیگه. من را بگو که می خواستم کمکتان کنم.

- خواستید کمک کنید که پول های ما را آتش زدید؟ رستوران را برای فروش

گذاشته ایم. حتی اجازه فروش آن را هم نداریم. چون چیزی به ما تعلق ندارد. اگر آن مرتیکه

دلالت اتریشی رفیق شما را پیدا کنم تکه تکه اش می کنم. الان هم میروم برایتان پلیس می آورم

- هری بفرما! هر کاری می خوام بکنم. با آن آلمانی الکنی که حرف میزنی پلیس

حتی به حرفت هم گوش نمیده. دمت را میگیرن و میاندازنت بیرون. بهتر است با خود من

کنار بیای. رستوران را به خودم واگذار کن. اگر پولی در آوردم آنوقت می نشینیم سر

حساب اگر هم در نیاوردم که نیاوردم. Aufwidersehen.

نسرین خانم با عصبانیت در کافه را بهم کوبید و رفت.

- زنیکه پر رو. بلند میشن میان اینجا، زبان که بلد نیستند، هزار تا ادعا هم دارند.

آهو دلش برای زن سوخته بود. مطمئن بود هومانی سر این زن کلاه گذاشته. فکر کرد " باید

به افراشته بگم. شاید او چیزی شنیده باشه. " آن شب آهو متوجه چهره های جدید ایستاده در

کنار بار شد. دومرد ایرانی با کله طاس و شکم برآمده. پیدا بود برای جلب توجه دختر مو

طلایی جدیدی که پشت بارکار می کرد با هم مسابقه گذاشته اند. هومانی می گفت زن یعنی

زن موطلائی . دختر های موطلائی دوام زیادی در کافه نمی آوردند . علتش برای آهو روشن نبود . یا به خواسته هومانی تن در نمی دادند و بیرونشان می کرد و یا تن در می دادند و با زهم به همین علت عذرشان را می خواست .

روزیکشبنه به خانه افراشته رفت . برای نهار دعوتش کرده بودند . داستان برخورد نسرین خانم با هومانی را برای افراشته تعریف کرد

- من هم یک چیز هایی شنیده ام . اینها خانواده بسیار محترمی هستند . بخاطر دوتا پسر

جوانشان که مشمول سربازی بودند و ترس از فرستادن آنها به جبهه به اینجا آمدند . من از چند تا از رفقای قدیمی شنیدم که هومانی سر آنها کلاه گذاشته . از بی اطلاعیشان سوء استفاده کرده و ظاهرا با آنها به شراکت کافه ای خریده اند . از جزییات ماجرا خبر ندارم ولی با شناختی که من و بقیه از هومانی داریم هیچ بعید نیست به آنها کلک زده باشد . هومانی معروف به قمار بازی و زن بازیست . خوب بالاخره خرج این کارهایش را باید از یک جایی در بیاورد . منم وقتی داستان این خانواده را شنیدم خیلی برایشان تاسف خوردم . رفتار هومانی با توچطوره ؟

- فعلا باید تحملش کنم . چاره ای ندارم .

- بخدا آهو اگر کاری از دستم بر می آمد نمی گذاشتم آنجا کار کنی . ولی خودت می بینی که ما هم گرفتاریم .

- نگران من نباشید . من از پیشش بر می آیم . در ضمن پولی ندارم که بخواهد بالا

بکشد .

یکماه از رفتن فادی گذشت و جز آن کارت پستال ، نامه دیگری به دست آهو نرسید . آنقدر غمگین بود که در ساعاتی بیکاری شعر می گفت . بارها به آن شب فکرمی کرد " کاش آنشب پیشش نرفته بودم ، کاش هرگز عاشق نشده بودم". شبی ، از هر شب غمگین تر ، کنار تنور پیتزا ایستاده بود و بار نشینها را نظاره می کرد. برای اولین بار در زندگیش به حال آدم های دیگر غبطه می خورد. چه بی خیال نشسته و مشغول باده گساری و حرف و نقل هستند. کسی نمیدانست در دل او چه می گذرد. زن ایرانی از روی صندلی همیشگی نگاهش کرد.

- بیا اینجا کارت دارم

رفت مقابل زن ایستاد

- امشب بیا پیش من. میخوام باها ت حرف بزنم

برای اولین بار از پیشنهاد زن خوشحال شد. فکر کرد شاید او هم بتواند کمی از غمش

بگوید

- باشد . کارم که تمام شد میایم

ساعت یازده و نیم آهو پالتو پوشیده از آشپزخانه بیرون آمد

- بگذار یک شیشه ودکا هم از اینجا بگیرم .

زن شیشه ودکا را گرفت و پول آن را پرداخت و از کافه خارج شدند. سرمای زیر صفر

بیرون حال آهو را جا آورد. صد متری بیشتر نرفته بودند که زن ایستاد

- همین جا ست

ساختمانی نسبتاً نوساز و پنج طبقه. وارد ساختمان شدند و با آسانسور به طبقه دوم رفتند. زن

دری را باز کرد و گفت:

- بیا تو

خانه گرم بود. شوفار داشت. پالتوها را از تن درآوردند و زن به اطاق نشیمن راهنمایش کرد. یک کاناپه بزرگ، دو تا مبل، یک میز جلوی مبل و یک میز نهار خوری با شش صندلی اطاق را تزیین می کرد.

- بشین بروم یخ بیاورم

آهو کفشهایش را در آورد. گوشه اطاق روی زمین نشست و تکیه اش را به دیوار داد. سرش را به دیوار چسباند و چشم هایش را بست. پاهایش کوفته و خسته بود. درد کشنده ای از ساعتها ی ممتد روی پا ایستادن در کمر احساس کرد.

- چرا روی زمین نشسته ای

با شنیدن صدای زن چشمها را گشود

- راحت ترم. این طوری خستگی پاهام در می رود.

- با یخ و آب پرتقال یا خالی

- خالی! کم بریز!

به سلامتی هم نوشیدند.

- چیزی میخوری؟

- نه، شام خوردم

- چیپس؟ پفک؟

- هیچی

آهو فکر کرد " درباره چی می خواهد با من حرف بزند؟ " شنیده بود زن از شوهرش جدا شده و بچه هایش را شوهر از او گرفته و اجازه دیدار آنها را نمی دهد.

از شنیدن اینها دلش برای زن سوخته بود. زن با دو قاب عکس در دست به کنار آهو

آمد.

- عکس بچه هامه

یک دختر 5، 6 ساله با موهای صاف سیاه دم موشی کرده و چتری پر پشت دست انداخته بود گردن پسر بچه دو، سه ساله ایکه یک پستانک قرمز در دهان داشت

- چقدر مامانی یند

- پدرنامردشان آنها را از من گرفته . سه ساله ندیده امشان. این عکس مال همان سال اولیه که آمدیم اینجا. شوهرم کار دار سفارت بود . بعد از انقلاب جرئت برگشتن به ایران را نداشتیم . فکر کردیم توی کشور های اروپایی اتریش از بقیه ارزان تره . شوهرم زبان آلمانی هم خوب می دانست . این بود که اتریش را برای زندگی انتخاب کردیم. اوایلش خوب بود. خانه خوبی تو منطقه سیزده اجاره کردیم و بچه ها را هم گذاشتیم مهد کودک و کودکستان . من برای خودم می چرخیدم. برای ما انگار نه انگار که انقلاب شده بود . به اندازه کافی پس انداز داشتیم. فکر می کردم تا آخر عمرتامین هستیم. شوهرم گاهی قمار می کرد . یواش یواش پولها ته کشید . به فکرش افتاد برگردیم ایران. من که کاره ای نبودم که بترسم ولی من را خام کرد . رفت دنبال کارهای پاسپورتش . آدم نان را به نرخ روز بخوری بود. با سفارتی ها آنچنان قاطی شد که فوراً بهش پاسپورت دادند. یک روز شنبه چمدان هایش را بست و به تهران پرواز کرد. چند وقتی بیشتر از رفتنش نگذشت بود که شروع کرد به پول فرستادن برای ما. پول زیادی نبود ولی می شد باهاش زندگی کرد. مجبور شدم خانه را عوض کنم و به این خانه بیایم. گاهی که تلفنی حرف می زدیم می پرسیدم پس ما کی بر می گردیم می گفت هنوز وقتش نشده . میگفت بگذار من به اندازه کافی پول

در بیا ورم. بعد از یکسال و نیم به وین آمد. چند روز اولیکه آمده بود به گردش و تفریح گذشت. پول مختصری در اختیارم گذاشت که با آن چند تکه لباس برای خودم و بچه ها و مقداری هم سوقاتی خریدم. یک روز که از خرید به خانه برگشتم با جای خالی بچه ها و شوهرم روبرو شدم. کمد لباس ها خالی بود و چمدانی بالای کمد نبود. آنچنان شوکه شده بودم که تا چند دقیقه نمی دانستم چکار کنم. آشنایی در شهر نداشتم. روز شنبه بود و سفارت ایران هم تعطیل. مغزم از کار افتاده بود. نمی توانستم باور کنم که آنها رفته اند. مثل مرغ پرکنده دور اطاق ها می چرخیدم و بچه هایم را صدا می زدم. فکرم به هزار راه رفت. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. همان طور که بی هدف از این طرف خانه به آن طرف می رفتم، روی پیش خوان آشپزخانه یادداشتی پیدا کردم. نوشته بود. "من بچه ها را با خودم به ایران می برم، در ایران ازدواج کرده ام. بی خود پی گیرنشو و وضع را خراب تر از آنی که هست نکن. طلاق نامه ات را به سفارت می فرستم. حق و حقوقت را هم می دهم. سراغ بچه ها را هم نگیر". کم مانده بود سگته کنم. با صدای بلند شروع به گریه کردم. فکر می کردم من که برای بچه هایم مادر بدی نبودم. چرا آنها را از من گرفتم. زن بقی به گریه زد. آهو سخت متاثر شده بود. زن اشکهایش را پاک کرد و با خنده زهر داری گفت:

-بی خیالش. خودتو ناراحت نکن. اصلا نمیدونم چرا این حرفها را برای تو تعریف کردم. راستش می خواستم راجع به یک موضوع دیگه از تو صلاح و مشورت بخواهم. منصور را که دیدی؟ گاهی با من میاید کافه.

آهو فکر کرد لابد همان مردی را می گوید که شبیه خیلی از مرد هاست

- آره دیدم

- خانم ، این مرتیکه پول نمیده

آهو فکر کرد کدام پول ؟

- پول چی را نمیده ؟

- پاشو خودتو به اون راه نزن. معلومه که پول چی را نمیده

- مگر دوست پسرت نیست. ؟

- دوست پسر کدومه . راننده کامیونه. هر وقت میاد وین توی خانه من زندگی می

کند. می خورد . می خوابد . تلفن می کند . هر کار دیگر هم که می خواهد می

کند اما از پول خبری نیست.

آهو لیوان را زمین گذاشت. چقدر دلش می خواست به خانه اش بر می گشت و

می رفت زیر دوش .

- خوابت برده ؟ کجایی ؟ دارم با هات حرف می زنم

حالش داشت بهم می خورد. از خودش . از زندگیش ، از همه چیز

- دلم می خواد تو باهات حرف بزنی. بگی که من عاشقشم . حرف تو را باور

می کنه . چند بار توی کافه تو را دیده . ازت تعریف می کنه.

آهو از جایش بلند شد.

- توالت کجاست ؟

- در اول توی راهرو و ، دست راست

به توالت رفت و هرچه خورده بود بالا آورد. سعی می کرد زن متوجه صدای بالا آوردنش نشود. به اطاق برگشت.

- چرا کار نمی کنی.

- خوب اینم کاره دیگر. ببینم تو ماهیانه چقدر میگیری ؟

- 3500 شیلینگ

- این پول را من دوساعته در میارم. مگه عقم کم شده برم مثل تو تو ی آشپزخونه کار کنم.

صدای خنده زن دوباره بلند شد

- منصور یک رفیق هم داره. جون میده واسه تو

آهو از جایش بلند شد

- کجا میری . مگه سلسه بول گرفتی ؟

بدون جواب به راهرو رفت . پالتویش را برداشت

- هی کجا داری میری ؟ تازه داشتم برات تعریف می کردم

پالتویش را پوشید . کیفش را برداشت و درخانه راباز کرد . صدای خنده زن

گوشش را آزار می داد

- اسمش حسینه. حتما ازش خوشت می آد

سوار آسانسور شد. به طبقه هم کف رسید. مغزش داغ شده بود. از در ساختمان

بیرون آمد. هوای سرد مثل سیلی به صورتش خورد و او را به خود آورد. تا

سر خیابان پیاده رفت. همه جا خلوت بود. سوز سرما گوشه‌هایش را می سوزاند.

تا کسی رسید سوار شد و آدرس خانه اش را داد. وقتی به خانه رسید کتری را پر کرد و روی اجاق گذاشت. با پالتو کنار اجاق ایستاد. دستهایش را بالای کتری گرفت تا با بخار آب گرم شود. فکر کرد از فردا دیگر به کافه نخواهد رفت. فکر کرد اگر زن را ببیند استقراغ خواهد کرد. کیسه آب جوش را وسط رختخواب انداخت و با گرم کن به رختخواب خزید. صبح سر ساعت همیشگی از خانه بیرون رفت، وارد تلفن عمومی شد و شماره کافه را گرفت.

- رستوران فراسکاتی

- آقای هومانی می خواستم بهتون بگویم که نمیتونم پیام سرکار

- ای بابا. پس ما چکار کنیم.

- فکر کرد "سرتان را بگذارید و بمیرید" بهتره یک کسی را پیدا کنید چون من

دیگر نمی خواهم آنجا کار کنم.

بدون آنکه منتظر جواب شود تلفن را قطع کرد.

14

سه ماه گذشت. پول مختصری که داشت کم کم به آخر می رسید. زندگی سخت،

بی رحمانه آزارش می داد. در بی خبری مطلق از فادی فکر می کرد "کاش

آن شب به هتلش نرفته بودم".

سخت ترین زمستان عمرش را پشت سر گذاشت . تنها ، نا امید ، بی کار ، بی پول.

صبح يك روز از نور آفتابي که به میان اطاقش تابیده بود از خواب بیدار شد. ماه ها زندگي در هاله مه گرفته و خاکستري رنگ آسمان وین باعث شده بود که چشمهایش تاب دیدن نور آفتاب را نداشته باشند. مانند خفاش به زیر لحاف خزید و بعد آرام آرام سرش را از زیر لحاف بیرون آورد.

آبی آسمان از پنجره به درون اطاق می ریخت. بهار از راه می رسید. بعد از ماه ها احساس نشاط کرد. بی اختیار تي شرت آستین کوتاهی را از میان کمد بیرون کشید . فکر کردهای مناسبیست برای پیاده روی . قبل از خروج از خانه صندوق پست را باز کرد. معمولا در صندوق پست غیر از قبض های پرداختنی چیز دیگری نصیبش نمی شد. پاکت ها را از صندوق بیرون آورد. یک مشت تبلیغ ، نامه ای از پلیس ، نامه ای از فادی.

فریاد خفیفی از گلویش بیرون آمد. نامه ها را در کیفش گذاشت و از در ساختمان بیرون رفت. هوای بهاری ملایم و زیبا مردم را به وجد آورده بود. صورتها بشاش شده بودند . چند قدم رفت و نامه ها را از کیف بیرون آورد. قلبش به سرعت می تپید . نمی دانست کدام را اول باز کند. فکر کرد. " این شانس من است که همیشه همه حوادث در زندگیم با هم اتفاق می افتند" . فکر کرد " میروم توی پارک می نشینم و سر فرصت بازشان می کنم. " وارد پارک شد و روی نیمکتی کناربرکه ای نشست. جوانه های نارس بید مجنون با نسیم ملایم مانند ابریشم سبز

در حرکت بودند و نور آفتاب از لابلای شاخه ها می تابید. پیر زنی نشسته روی نیمکت کناری برای پرنده ها دانه می پاشید. نامه ها را از کیفش بیرون آورد. کدام را اول باز کند؟ فکر کرد یک نامه ساده چقدر می تواند زندگیش را تغییر دهد. چقدر انتظار کشیده. چه روزهای سختی را گذرانده بود. روزهایی آکنده از ناامیدی و ترس. فکر کرد شاید پیامی که در هر یک از نامه ها پیدامی کند برای آینده اش نقش تعیین کننده ای داشته باشد.

ناخنش را زیر در نامه پلیس انداخت و در همان لحظه اندیشید آیا این پاکت خاکستری رنگ می تواند به تمام کابوس هایش پایان دهد. پاکت به راحتی باز شد. نامه را بیرون آورد و با آلمانی شکسته بسته اش شروع به خواندن کرد. پناهندگیش تایید شده بود. آهی از خوشحالی کشید. سرش را رو به عقب رها کرد و تبسمی بر صورتش نقش بست. دیگر سنگینی وجودش را حس نمی کرد. چند دقیقه به همان حال ماند. با صدای نک زدن کیبوترها به خود آمد. نامه چند صفحه ای فادی را از پاکت در آورد و به سرعت و با هیجان خواند. فادی دکترایش را گرفته و تابستان سر راه رفتن به بیروت چند روزی در وین خواهد ماند " پس هنوز من را دوست دارد".

بعد از ماه ها چنان احساس خوشی داشت که می خواست میان پارک بایستد و فریاد بزند " چقدر من خوشبختم ". بی اختیار به یاد آثار هوندرد و اسر افتاد که مجموعه ای از خطوط پیچ در پیچ رنگی نقاشی هایش را شکل داده اند. فکر کرد زندگی، آن زمانی که انسان در هزار توی آن گرفتار است، بی شباهت

به نقاشی های هونردد واسر نیست و به یاد گفته نقاش افتاد که " خط راست
ایمان ندارد ". فکر کرد زندگی هیچ وقت در یک خط و مسیر حرکت نمی کند و
شاید تمام زیبایییش هم در همین باشد.

ویدا مشایخی